

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

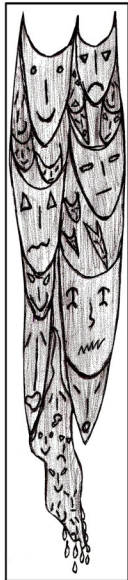
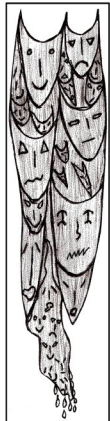
ParsBook.Org



The Best Persian Book Library

طنز گزی

بهرام صناعی



بهرام صناعی

طنز گزی (مجموعه داستان)

آی مردم نجیب ده، آی دین دارا، آی اونایی
که منتظر مجزه اید، شفا میخواید؛ بیایید،
جمع بشید، معجزه شد. معجزه رو نگاه کنید.
حضرت خودِ امام، رفته توی گاو کم. منتظره.
با شماها حرف داره. بیایید سجده کنید. به
خاک بیفتید، گریه کنید. غلما رو بیارید
میدون ده. یقه هارو چاک کنید واسه سینه
زدن. جای زنجیر بمونه روی گردتون. خون
بچکه از رد قمه های روی سرتون. بیایید داد
بزنید، هوار کنید. به ده های اینطرفی خبر
بدین. ده های اونطرفی رو صدا کنید.....

طنز گزی

(مجموعه داستان)

بهرام صناعی

عالم خانوم

اگر فرض کردن جرم نباشد ، و فرض کنیم که آدمیت نه خیر داشته باشد و نه شر ، نه عقلانیت باشد و نه جاهلیت. وانگشت رساندن به جاي نه بدتر ابوالبشرانه را کمی مفرح فرض کنیم ، و اینکه ما آدمها مي توانيم با هر فرضي ، گاهي اوقات سير وسلوك هاي غير ابوالبشرانه هم داشته باشيم . پس ، آزاديم كه گاهي اوقات بادر نظر گرفتن ظواھري چون ادیبانه ، عالمانه ، فیلسوفانه ، شاعرانه وسفیهانه وغيره ، هرچه كه دل تنگمان میخواهد بگوئیم. (صدالبته تازماني اين فرض قابل فرض مي باشد كه خاطر مبارك ابوالبشرانه از اين ضربه سنگين انگشتانه آزرده و ننگين نشده باشد.)

اما مطلب ديگري كه در مورد اين ابوابشر كه تقدس ابوالبشريتش را با سخاوت ابوالبشرانه تأييد مي كند اينكه ، ما آدمها هميشه دو جا براي فرار كردن و پناه گرفتن ودخيل بستن داريم كه هميشه در دسترسمان مي باشيم. اول : فرار به درون يا درونگرایی كه ار آن به عناوين مختلف مثل عرفان و انواع آن ، در بهترين حالتش ، و دپرسیون و انواع آن در بدترین حالتش ، و چیزهایی از این دست ، یادشده. و آن زمانی اتفاق مي افتد كه در مقابل دنياي “عجب به اين شري و گندگي” كم آورده باشيم و بريده باشيم. يعني در اين حالت مجبور مي شويم كه دنيا را از درون ببينيم. ناگفته نماند كه براي اين دنياي سنگرگونه آدميت ، اين ابوالبشر خيراندیش دوفضاي متفاوت را در نظر گرفته كه هر دوفضا با درهاي چهارطاق بلز ، نظاره گر ورود و خروج خيل بي پايان پناهجویان دخيل بند ، حتي به دفعات مي باشد. و جالب اينكه مسئولين محترم يا محترمة اين دو فضاي متفاوت دروني بده بستان هايي هم بايكيديگر دارند . خوب چرا كه نه !!؟ در عالم ابوالبشريت هيچ چيز غيرمحمّل وجود ندارد!! اما يكي از اين دو فضا براي كساني در نظر گرفته شده كه آنان به اين نتيجه رسيده اند كه به خاطر م عشوق بايبتوانند بايك خرمايا گندم يك هفته زنده بمانند و كاري هم به آدمهاي اطراف خود ، يا مثلاً فلان كشف علمي كه در خدمت بشريت قرار گرفته ، ندارند. و بقول اجنبي يان براي آنه ا شايزه اگال مي باشد. فضاي ديگر نيز به اين الوقتيان تعلق دارد كه ناتوان از پيمودن هر دو راه بهشت و جهنم در برزخ هستند و بايد ببينند كه مزاج محترمشان در آن لحظه چه تنقلي را طلب مي كند . اينگونه آدميان زماني خود را در رقابت با اونايسيس مي يابند ، و زماني مولوي و حافظ و گوته و شكسپير مي شوند. در واقع هميشه در عالم خيال در حال وجب كردن قامت مبارك مي باشند و بر حسب اتفاق هيچ دو باري راهم به يك نتيجه مشترك نمي رسند. كه حادثه ترين حالت در اين فضا همان است كه از آن به عنوان ماليخوليايان نام برده مي شود. دوم : برون گرایی يادنيگرايي است كه در رابطه باهمان دنياي “عجب به اين شري و گندگي” است كه به جهت ملموس بودن و آشنائيتش نيازي به توضيح ندارد. تنها اينكه از خصيصه هاي اين جماعت برون گرا (البته بنا به تكامل اشتهاي مبارك) خاصيت بلعندگي است كه در بلعیدن همه چيز منجمله درسته قورت دادن همنوع خود تبحر فوق ابوالبشرانه دارند.

بعضاً براي برخي آدميان حالاتي پديد ميآيد كه با درنورديدن ناخودآگاه زمان و مكان ، با ماشين آرزو و خيال موقتاً به جايي مي رسند كه ، نه درون است و نه برون . اين همان “ هيچ جايي ” است كه آدمي ميتواند بالانگيزه و بي آن ، آرزو كند . بدون توجه به بزرگي و كوچكي آرزو . آدمي در اين “ هيچ جا ” ميتواند به وزن هزاران هزار كتاب آرزو كند . بدون درنظر گرفتن به چه كلفتي آن . مقدمه را خوب يا بد ، درست يا غلط ، به انتها ميرسانم كه بگويم :

در هيچان آن زمان كه من نيز خود را در يك عصر عاطفي دلپذير در آن هيچ جا يافتم ، چ ه بر من گذشت ! . ندائي غريب پس از جابجا كردن محتويات درون مجمله ام ، بر من نهيب زد كه ، اي ابوالبشر تو اكنون مالك هيچ جايي و ميتواني بي مهالبا آرزو كني . پس فرصت را غنيمت بدار و آغاز كن . و من كه اكنون از وصف شور و هيچان آن لحظه مجاز گشتنم ، ناتوانم ؛ پس از طي پس لرزه هاي شور انگيز و هيچان آلود ، به حالي رسيدم كه :

ابتدا آرزو كردم اگر زبان طبيعت را بدانم و قدرت تغيير آنرا داشته باشم ، اينگونه آغاز خواهم كرد . به طوفان خواهم گفتم كه نسيمي زيبا باش . و همان خواهم كرد . به فله خواهم گفتم مهربان باش و هميشه همان فله بمان و بر آرزومندان فتح ات سختگيري مكن . و همان خواهم كرد . به كوير خواهم گفتم ، خشكسالي بس است و هيچ وجبي از وجودت را بي گندم زار و سبزي نه و ميوه رهامكن . و همان خواهم كرد . به پاييز خواهم گفتم ، بعد از اين مجاز نخواه د بود كه به استقبال انجماد و مرگ بشتاب و از اين پس بايد رنگ بياز د . از زرد ي به هر رنگ ديگر ، بجز زرد ي . و همان خواهم كرد . به باران خواهم گفتم ، نم نم ببار و بقدر كافي . و همان خواهم كرد . به خورشيد خواهم گفتم ، كم كم و بر همه جا بتاب . و همان خواهم كرد . موج و دريا و دره و شب و شهاب را ، غرش آسمان و سيل و زلزله و آتش و آتشفشان را ، قحطي و وبا و مرض و زخم و ظلم را ، اين و آن و بهمن و بهمن را به نيكي و زيبايي دعوت خواهم كرد . و همان خواهم كرد .

سپس به سراغ آدم خواهم رفت . به آدم خواهم گفتم ، آدميت و بشر بودن را فراموش كن و انسان باش . و همان خواهم كرد . از تقسيم آب و خاك ميان تو و خودت دوري بجوي و در انسان بودن برتري خواه باش و بس . مظلوم مباش و از ستمگران پذيرايي مكن و ظالم مشو . شمشير مبند و شليك مكن . در كنار هيچ گرسنه اي سير مخاب . به درون خويش مَخَزْ و غافل مباش . براي دير وزمباش و از فردا باش . از جنگ بپرهيز و عين آشتي باش . باش و كافي باش . هم سپيد و سياه ، هم سرخ و زرد باش . افسانه و لاف و گزاف مباش و هر آنچه هستي ، باش . براي شاهانه زيستن با شاه مباش و از شاه مباش . مريض مشو و مرض مباش . ديوانه مشو و سفيه مباش . سبك مشو و ثقيل مباش . باش و در نيكي افضل و مسلم باش . و همان خواهم كرد . در اين اثناي شعف انگيز كه هي آرزو ميكردم و آرزو ميكرد و هيچ پاياني براي من متصور نبود ؛ ناگهان احساساي خارج از كافون عالمي كه در حال ساختن اش بودم ، از وراي آنچه كه من در آن لحظه بودم ، سيلاني جانانه اي بر صورتم نواخت و با چاشني كردن دو فقره پس گردني پيائي گفتم :

عالم را همانطور كه ميخواستني ، ساختني . خوب بعدش چه ؟ حالا ميخواهي با اين عالم چه كني ؟ و من كه از بعد از ساختن عالم به اين قشنگي احساس خستگي ميكردم و دچار نقصان انرژي شده بودم و مانده بودم كه جواب اين خروس بي محل پايي را چه بدهم ، كه يكهو نميدانم چه شد كه جواب لازرورقي از عالم غيب براي من رسيد و گفتم :

هيچي ! الان ميرم و سرم رو از پنجره ميكشم بيرون و به عالم به اين خوشگلي سلام ميكشم و بهش ميگم كه چقدر دوستش دارم .

اينو گفتم و بطرف پنجره رفتم . بازش كردم و بالاتنه ام رو تا زير شكم توي هواي تميز پشت پنجره كه جزئي از همون عالم بود ، فرو كردم و با صداي بلند و احساساي عاشقانه فرياد زدم :

سلام عالم جون . نوكرتم . خيلي باحال شدي . امروز يك جورديگه اي خوشگل شدي . دلم ميخواد بغلت كنم و تا خود صبح كه ميخوام برم سر كار ، ماچت كنم و رازت كنم و نيگات كنم .

درست توي همين عوالم بودم كه درد بدني رو توي سرم احساس كردم . دردي كه از مغز سرم شروع شد و توي يك چشم بهم زدني تمام ارگانيسم انساني و انسانيت رو طي كرد و وسط انگشتاي پاهام چرخي زد و دوباره به جاي اولش برگشت . اولش فكر كردم بازم كار ، كار اين خروس بي محل پايته . اما بعد كه بخودم

او مدم حاليم شد که بابا احساس که نمیتونه آدمو زیر آماج حملات زیرسیگاري و لنگه کفش ببره . تازه این موقع بود که نعره هاي عالم خانوم ، همسایه روبرويي به گوشم رسید و فهمیدم که چه گهي خوردم!!
“مردیکه بي شرف بي همه چیز خجالت نمي کشه. آگه دستم بهت برسه میدونم چه جوري از وسط جرت بدم که دیگه هوس این گه خوري هاي اضافي رو نکنی.” و غیره و غیره و غیره.
در این لحظه بود که فهمیدم : اي دل غافل هم از این عالم موندم، هم از اون عالم . نه در درون هستم نه در برون. جايي بودم که اصلاً شبیه همون “هیچ جايي” هم که بود ، نبود.

روزه يك روزه

اینجانب آقا ولی اله خان ادیب هستم . در مورد پیشوند و پسوندی که از دو طرف به نام اینجانب متصل گردیده، توضیحی ندارم که بگویم. جز اینکه، پیشوند آقا محتملاً تعیین لفظه جنسیت، و پسوند خان نیز اظهار محبتی است که دوستان بمن دارند. نه بیشتر. اما در مورد ادیب باید بگویم که: ادیب نام خانوادگی بنده نمی باشد. بلکه عنوانی است که ظاهر بر او بخاطر چند جلد کتاب، یا اثر تحریر شده توسط اینجانب، به بنده مرحمت نموده اند. چند جلد کتاب شعر، چند جلد کتاب قصه های کوتاه و بلند و تعدادی مقاله و بعضاً نقد آثار ادیبان دیگر، مرادیک کش چنین عنوان پر مسئولیتی نموده است.

بخش مربوط به معارفه خود را با نهادن نقطه ای در انتهای جمله و کوچ به ابتدای سطر دیگر و شرح واقعه آن روز خاتمه میدهم

مقدمتاً عرض کنم که، عادت یا اگر اندکی محکم تر و غلیظ تر بخواهم آنرا عنوان کنم، باید بگویم که اعتیاد واقعاً امر مزخرفی است. که متأسفانه، تقریباً تمامی انسانهای کره خاکی هر کدام به نوعی به آن مبتلا می باشند. البته با عنایت به این موضوع که در برخی از آدمیان امر اعتیاد حاد و سنگین، و در برخی دیگر اندکی سبکتر جلوه می کند. که خوب، بدلیل اینکه قصد ندارم پا در کش هیچ بنی بشری فرو نمایم، بنابراین بدون فوت وقت به اصل موقوفه می پردازم بالاجازه:

قصه از زمان و مکانی آغاز شد که بنده تصمیم گرفته بودم در برابر اعتیاد شدید خویش که همانا سرودن شعر بود، مقاومت نمایم. با خود اندیشیدم و خویش را شماتت کردم که:

«آقا جان، جناب آقای آقا ولی اله خان ادیب ، این که نشد که شما هر چیزی را که می بینید و لمس می نمایید، شعری برای آن بسرایید. جای آفتابه در مستراح است نه در شعر، آقا جان. ریش و خمیر ریش حاجی عباس و خال و مسواک ملیحه خانم و ساق پای لُلفَت و ناموس همسایه و نان سنگک و تر بچه پوک و بوق و صندلی ماشین فلان کس و قد و یار و قواره باد و غیره و ذالک، جز اینکه عمل و اعتیاد خودتان را بالا ببرد، دردی از کسی دوا نمی کند که جانم.

از شما چه پنهان خیلی مقاومت نموده بودم که همین چند جمله را نیز به نظم ادان کنم و ظاهر بر او موفق شده بودم. و اثره همین موفقیت، کمی آرام تر م نموده و باعث گردید که از موضع کمی پایین تر با خودم مباحثه نمایم و تقریباً ملتمسانه ادامه دادم که:

«بیاید و بالا غیرتاً یک امروز را از سرودن شعر صرف نظر بفرومائید و خود و دلتان را مشغول امر و امور دیگری بنمایید. مثلاً حمام بروید، لباس بشویید، غذا طبخ نمایید، به نظافت منزل بپردازید و یا هر امر و

عمل دیگری بجز سرودن شعر. اصلاً وظیفه شرعی و اخلاقی خود بدانید که یک امروز را روزه شعری بگیرید و هروقت هم که شعرتان آمد، فحشی نثار خودتان کنید و تماش کنید. گویا راه حل را پیدا کرده بودم. روزه. یک روز روزه شعری. تبریک غلیظ و فربه ای با اجازه خود م حواله خویش کردم و مشغول تدارک مقدمات روزه شدم.

استحمام نموده، صورتی صفا دادم. لقمه ای نان میل کرده و مناسب ترین جامه گردش و تفرج را به تن کردم. کلاه لبه داری را که شیدایش بودم به سر گنارده و عزم خود را برای گذراندن یک روز زیبایی از بند اعتیاد رسته در پارک و قدم زدن میان دار و درختان، جزم کردم. البته به اضافه چند هزار فحش و ناسزا که طبق ارکان رسم روزه داریم، نثار خویش کردم.

هرچند که سپری شدن سریع زمان “که البته فقط آن روز آرزویم گشته بود” برای آدمی به سن و سال بنده، تذکری بود جهت تنگی وقت زنده ماندن، مع هذا زمان به کندي می گذشت و نتیجه محاسبه ساعات رفت و مانده از یک روز روزه شعری، تحمل و مراعات آن را برایم طاقت فرسا می نمود. یک ساعت و سی و هشت دقیقه از 24 ساعت صرف تدارک مقدمات روزه کرده بودم. پنج ساعت هم برای خواب اختصاص داده بودم، که از ضرر و زیان های سحرخیزی برای روزه دارانی ه مانند بنده بشمار می رفت. بنابراین زمان باقی مانده ای که بنده می بایست به شعر بی توجهی می کردم دقیقاً ه فده ساعت و بیست و دو دقیقه می بود. اندیشیدن به 17 ساعت و 22 دقیقه بی شعر ماندن با توجه به اعتیاد سنگین، کابوسی بود که می بایست آنرا تحمل می کردم. البته به مدد فحش و ناسزا ای که ه هر لحظه غلیظ تر و غلیظ تر می شد. تا جایی که وزن و آه سنگ و معنای ناموسی و غیر ناموسی به خود گرفته بودند و مدام تشدید می شدند.

حال و هوای آن روز پارک، حال و هوای سرودن را به سلولهای مغز و شریانهای احساسی تزریق میکرد. و از سویی مرا متقاعد می نمود که بدترین مکان برای سپری کردن روزه یک روزه و مقاومت در برابر نسرآیدن شعر و غزل، همانا ه مین پارک زیبا است. اولین مصرع یک غزل تازه را با مصرع دوم آن به چالش می کشیدم و بی اختیار و بی انتها آنرا تکرار می کردم.

باد و گل و سبزه، کرد نفسی تازه ز سرو و ز چنار

و بلا فاصله برای مقاومت در برابر سرودن ادامه شعر اینچنین مصرع دوم را به آن اضافه می نمودم که :

ای شاعر روزه دار، رود بر فلان جای تو دوصد خار و منار

برای گریز از چنین حالتی برای شاعری با اعتیاد سنگین ه هیچ جای امن و آمانی وجود ندارد. میخواهد پارک و دار و درخت و چمن باشد، میخواهد گود زورخانه و قهوه خانه مشتی رضا باشد. میخواهد شب و ماه و ستاره اش باشد، میخواهد صحنه علم کشان و برسر و سینه کوفتن مشتی دیوانه در نمایش ه ای مشتمل کننده خیابانی آخرالزمانی باشد. خلاصه اینکه شاعری چون من، یعنی آقا ولی اله خان ادیب، مکان و زمان را در نمی یابد و نمی فهمد، مگر به شعرو غزل. و مکان و زمان بی شعر و غزل وق نمی است که شاعر بی قلم و دفتر در سینه خاک آرمیده باشد. و لا غیر.

اندک اندک عرصه از جمیع جهات برایم در حال تنگ تر شدن بود. از شما چه پنهان که، چه اشعاری با چه مضامین و مفاهیم عارفانه و حکیمانه ای که در آن روز نکبتی و غضب کرده، پس از غلطیدن و جریان یافتن در کانالهای احساسی ام به ذهن و بعد نوبت زبانم مٌبتادر نمی شد؛ حال و حالتی که در عالم رهایی و آگاهی برایم واقع نشده و نمی شد. این چه سری است که ه رگاه آدمی چیزی را نمی خواهد، بهتر میتواند، و ه رگاه که میخواهد مشکل میتواند. عجب مکاشفه ای است که ه هر پاسخی برایش ناقص می نماید. مثلاً سرودن قصیده و غزلی برای ه مین مکاشفه در دوره روزه داری ام آنچنان به تلنگر هایش شکنجه ام میداد و قطار کلمات پرمغز و نغز و وزینی را در مقابل دیده گانم بی پس و پیش رقصان می نمود که حیران

حیران و امانده بودم که آخر این چه رسمی و چه وقتی است که آماده ام تا با دوصد مولوی و حافظ و سعدی به م شاعره بنشینم و سرفراز برخیزم. به شیطان رجیم چند نوبت تف و لعنت حواله نمود ه و پس از تکرار مصرع دوم شعر “ای روزه دار، رود بر فلان جای تو دوصد خار و منار” در اندیشه راه چاره ای برای چگونه در نوریدن قله از فرش تا عرش آن روز در حال تکفیر خویش، به هر چیزی که می توانستم، متمرکز گشتم. این و آن، این و این، پیش و پس، پیش و پیش، تا اینکه دیده گانم به متاع امید بخشی که سر از ظرف زباله آن پارک زیبا بیرون آورده بود، دوخته شد. اوراق روزنامه دسته شده ای که به حسب شاید امدهای

هوایمایی لُئُلُؤُد برارنده است و بس. اون هم نه یك فروند جانم، بلکه در آن واحد چند فروند باهم. خوب، امیدوارم راضی شده باشید و اجازه مرخصی بنده را صادر بفرمایید.

حضرت غول بیابانی مسرور از نسبت‌هایی که به ایشان داده بودم و دیدن حالت ملتسم بنده و پی بردن به ترس و وحشت بی دریغی که از همه اندامم به بیرون فوران میکرد، ساکت شد. ندوبه فکر فرورفتند، و گذاشتند تا دل‌هیره بند بند وجود مرا تسخیر کند و انتظار صدور مرخصیم توسط ایشان بر تقدس روزه داریم تقدم بجوید. از شما چه پنهان در مدتی که ایشان ساکت بودند و بنده هم در تفکرو سیاحت چهره و اندام رستم گونه‌شان، تصمیم و آرزویی از مغز و دلم گذشت.

تصمیم گرفتم که دیگر هیچ وقت هیچ شاهنامه‌ای را مطالعه نکنم و هیچوقت هیچ رستمی را تحسین نکنم. و در دل آرزو کردم که ای کاش رستم تر از رستم شاهنامه بودم و حق و حساب این دیو باشاخ و دم را رستم وار کف دست اش می‌گذاشتم و به او نشان میدادم که شاگرد شوفری که هیچ، پارکابی درشکه هم بیشتر از لیاقت ایشان می‌باشد. به مدد تصمیم و آرزو به درون رویایی در غلطیدم که در آن من، یعنی آقا ولی‌اله خان ادیب در نقش رستم تر از رستم فردوسی بودم و این بد هیبت ناتوازم همان دیو باشاخ و دمی بود که قرار بود در یك نبرد تن به تن بنده آقا رستم الفردوسی خان پهلوان پشتش را به خاک مالیده و شاخش را شکسته و دمش را ببرم و ذلیل و خوار و بدبختش نموده و پی‌الغ سواری روانه اش کنم. در همان عوالم رویا، در مرحله مقدماتی نبرد رستم گونه و جانانه ام یعنی رجزخوانی و نسق کشی تشریف داشتم که یکهو صدای یابووار هم‌آوردم، بنده را که بسان شیر با یال و کوپال و در اوج احساسات و ژست‌ها و پر زنبیها و خشونت‌ها و قدر قدرتی یك سلطان جنگل غوطه ور است و آماده یورش به طعمه‌ی در مانده و بیچاره، بخود آورد. از عالم رویا که بدرآمدم، سرخود را بفرش و ماتحت محترم را در عرش یافتم. بسان طعمه‌ی چلاق بودم که شیری قوی پنجه آشکارا به کمینش نشسته.

*** هی عمو، کجایی، بامنی یادری منی؟ با توام. سیکته مکتبه که نزدی آق بزرگ. بَه!! بر قوزک پای شیطن لعنت. چرا این مدلی شدی حاجی؟! آق بزرگ، آق بزرگ. چت شده؟ واسه چی یهو کلید کردی؟! اله و اکبر، !!! بینم عمو بنگ منگ که نزدی؟! اگه زدی و کره لازم شدی بگو تا از دست نرفتی!! بَه نکنه کاری کردی و منتظر قبضی؟!

همه حرفا و زیاده روی‌های این گردن کلفت را می‌شنیدم و به دل می‌گرفتم. اما چه کنم که کاری از دستم برای نجات خودم ساخته نبود. داشتم کم کم هوایی میشدم که هوار بکشم و طلب کمک کنم. اما آخه هنوز کاری نکرده بودم بنده اقدام به امدادجویی کنم. به همین دلیل بی مقدمه شروع کردم به ایزگ م کردن با روش تعریف و تمجیداز همنشینم که :

«... و تبارک اله و الاحسن و الخالقین، ماشاله، ماشاله به شما جوانمرد دلاور. چهره به این..... خلاصه هر آنچه را که در توان و کوله بار هنری خود داشتم بی محابا و بی دریغ در طبق ترس و احتیاط تقدیم آن بوفالوی وحشی کردم تا خود را در برابر گزندهای احتمالی بیمه نمایم. بحث و محاوره فراوانی داشتیم و کم کم رضایت از ایشان، در اندیشه جلب شدن بود؛ چراکه هم اوبود که با ایجاد چنین حال و هوای وحشت‌آلودی در من، باعث شده بود

تا بدون اینکه خود بدانم روزه شعری یك روزه ام را بی دغدغه مراعات نمایم. با اینکه می‌دانستم که با مزاجش سازگار نیست اما هر چه را که می‌توانستم در آش کلام با پرهیز از ادویه نظم بریزم، ریختم و پختم و به خوردش دادم. تاجائیکه کفگیرم به ته دیگ خورد و بنده مجبور به وام گرفتن از نحوه گویش ایشان شدم. پس از کلی درد دل کردن و از خصوصیات و عمومیات گفتن و شنیدن، از او پرسیدم :

«... بینم اخوی شما با این سینه ستبر و برو بازوی لُئُت و کلفت خدای کرده ورزش هم میکنید؟ بعد اینکه کمی خودش را جمع و جور کرد، جواب داد :

*** چیه عمو؟! چشت مارو گرفته، یا مارو گرفتی؟ خیال میال عوضی که نداری؟ یا اگه داری بگو تا مام حالیم‌ون بشه.

محاوره ناشیانه ام به زبان ایشان باعث گاف دادنم شده بود. در صدد تصحیح سوالم برآمده و گفتم :
«... اختیار داری مشت. ما و این حرفا! من کجا، شما کجا؟ اصلاً بنده کی باشم که به خودم اجازه بدم در مورد یلی با این همه یال و کوپال عوضی فکر کنم. یا توبه مشت، یا توبه. فقط با خودم فکر کردم که داشتن یه ه‌مچین هیکل و هیبتی بی ورزش امکان نداره. این بود که میخواستم مطمئن بشم. بی نظرم جون شوما.

انگار که خیالش راحت شده باشه، خودشو که جمع جور کرده بود شل و ول کرد و گفت :
*** میل و کباده میزنم حاجی.

گفتم :

««« ! ، خوب ماشاله ، بارک اله . میل و کباده میزنی !؟ بله . میل و کباده . خوب، دیگه چي میزنی جهان پهلون؟؟»

گفت :

*** چرخ هم میزنم آق بزرگ. نه فکر کنی یه چرخ و دو چرخا. چون شوما ده دقه یکه عینهو فرفره، تو گود میچرخم. همه بهم میگن رودست نداری. روه مین حساب که رحمون فرفره صدام میثونن.
گفتم :

««« ! ، خوب پس چرخ میزنی! اونم عینهو فرفره ! آفرین، آفرین به تو پهلون. حالا من ، تو نمیری ، به جون شوما، اگه یه نیم دور، فقط یه نیم دور الکی وبی حساب تکنون بخورم، کم کم شیش ماه اسهال استفراغ و افتادن گوشه مریضخونه روشاخشه.
سر شوق اومد و گفت :

*** باهاس یه روز بیای زورخونه تا دستگیرت بشه که چي میگم و چي میشنوفی و چي می بینی. تو نمیری حال میکنی، حال، آق بزرگ.

رحمون فرفره که از غیظ افتاده بود و عین یه بره تودل برآروم شده بود، با شنیدن سوال نامربوط و نابجای من خرفت دوباره آتیشی شد و شروع کرد به عربده کشیدن. ازش پرسیدم :
««« اونوقت اون بی انصافا بهت میگن شاگردشوفر؟ مگه شوما شاگرد شوفری رحمون خان؟ نمیشه که آدم هم میل بزنه و هم کباده و هم عینهو فرفره بچرخه و سرش م گیج نره و شاگرد شوفرم باشه ! حالا اصلاً بگو ببینم جریان این شاگرد شوفر چیه که شوما رو اژدها، منظورم اینکه ناراحت و عصبانیتون کرده؟

رحمون فرفره رو داشته باشید که دوباره همه چي یادش اومد و شد همون بوفالوی وحشی . حالت غیظ و غش گرفت و چشماي ورقلمبه اش از کاسه بیرون افتاد و رگ گردنش کلفت شد و بالب و دهن کف کرده روکرد بمن و دودستی چسبید به یقه بنده و حالا تکنون نده و تا کی تکنون بده.

دگمه های پیرهنم کنده شد و کتم از ریخت افتاد. موهای شونه لفرده و روغن مالیدم بهم ریخت . از همه مهمتر اینکه کلاه لبه دار نازنینم بعد چرخ زدن های زیاد توی آسمون افتاد توی گل و شل ی که باغبون بی انصاف با ول کردن آب توی چمنها ایجاد کرده بود. باور بفرمایید اگر فقط يك استکان دوغ میل کرده بودم با این تکنون ها هفت من کره پس میدادم . آب دهن رحمون خان رو داشته باشید که همراه با عربده هاش روی صورتم پخش و پلا میشد :

*** کون فایکونشون میکنم آق بزرگ. یکاره نشسن وسط سفره خواستگاری و بعد له بورن رحمون فرفره کلفت کلفت ریدن و رفتن پی کارشون آق بزرگ. بمن میگن رحمون فرفره نه برگ چغندر آق بزرگ . و ادارشون میکنم با همون زبون درازشون گهی رو که کاشتن وسط سفره، لیس بززن و با اشک چشاشون پاک و مظهرش کنن. به ولای علی خرخرشونو میجویم آق بزرگ.

چي فکر میکردم، چي شد. گنده قدم برداشتنم همانا و خشتک و زیر خشتکم جر خوردن همانا . اومدم بیرون که اعتیادمو فراموش کنم، چیزی نمونده بود که اصل و نسب و اسم وفامیل و کلا زندگی رو هم فراموش کنم. مردیقه قاطر آنچنان یقه بی تقصرم رو گرفته بود و می تکنونم که انگار خاک فرش زیرخاکي را میگرفت یا چه میدونم انگار که داشت نم می مالید. به کلاه لبه دارم که الساعه توی گل و شل غلط میزنه قسم که ، چند جور خدا و 124 هزار پیامبر و تمام فرشته های عالم و جن و پریها و چند جور عزرائیل و پل صراط را جلوی چشما نم دیدم . بدجوری بوی الرحمن میدادم . نمی دونم کاربنده بکجا میکشید اگ براون وضعیت نکبتار ادامه پیدا میکرد. بهر حال تمام باقی مانده نیروم رو جمع کردم و با صدای شبیه فریاد که گاه به گوش خودم هم نمیرسید، گفتم:

««« د ولیم کن گوریل احمق . مگه خودت خوار و مادر نداری، غول بیابونی . مگر بنده م شک دوغ آبجی خانومت که اینطوری تکنونم میدی. داره دل و روده م از توی گوشام میزنه بیرون . بمن چه که کدوم قهرمساقی بتو چي گفته. اگه هوس ورزش و گردن کلفتی لفردی، گورت روگم لئن و برو توی همون

زورخورت و بچسب به همون میل و کبادت. من که میل و کباده نیستم که همینطوري داري اينور اونور م
 ميکني يابو. د تخم سگ حداقل يه چند دقیقه استراحت کن تا هم خودت خسته گيت دربره وهم من يه نفسي
 تازه کنم، وقت که داريم ميتونيم دوباره ادامه بديم. بابا بي انصاف شوfer تانک و زره پوشت نکردم که اول
 خودمو صاف کني که لامذهب. اگه دستم به اون فردوسي الاف و بيکار برسه، ميدونم باهانش چيکارکنم که
 ديگه رستم درست نکنه که بشه الگوي شما ديوسيرتاي شکنجه گر. آقا رحمون خان فرفره جان عزيز، يه
 دقیقه صبرکن ببين چي ميگم آخه. ببين پهلون، من خودم هف هف ده تا دختر و چند تا خواهر دارم،
 يکي از يکي حوري تر. اگه ولم کني هر هف هف ده تا دختر و همه خواهرامو ميدم به تو. اصلا به کي
 ندمشون از تو بهتر. مردیکه لات بي سروپا خفهام کردي. ولم کن بزار نفس تازه کنم بي رحم. بس کن
 ديگه، توکه منو به هرکاري وادارم کردي، ديگه چي ميخواي.

اون روز، اون وضعيت همونطور ادامه پيدا کرد. رحمون خان که الان سر و سامون پيدا کرده و باهم
 رفيق شديم هيچ رقم قصد ول کردن يقه بنده رونداشت که نداشت. تا اينکه در اثر مساعدت و مداخله
 گردشگري اون روز پارک غايله فيصله پيدا کرد و رفت بي کارش. البته اون بيچاره هم تقصير آنچناني
 نداشت طفلي رو آتيش زده بودن که آتيش بپا کرده بود. واسه همينه که هيچوقت بخاطر اون روز و اون
 واقعه از دستش دلخور نشدم. راستش رو بخواهيد جاداره که ممنونش هم باشم.

حالا هروقت خاطره اون روز با رحمون فرفره که يادم مي افته. فکر ميکنم، همچين احساس زياد بدي هم
 نداشتم. انگار که يي جورايي احتياج به اون تگون داندناش داشتم. خلاصه هرچي که بود مفيد بود و باعث
 شد که در اثر همون تگونا همه چيز توي من بهم بريزه و جابجا بشه که الان دارم خي رشو مي بينم. حداقل
 خيرش اين بود که آقا ولي اله خان اديب که خود بنده باشم، اعتيادش رو ترک کرد و ديگه هيچوقت لازم نشد
 که دست به دامن روزه بشه. بعدش هم اينکه هميشه وضعيتي پيدا ميشه که آدم مجبور به ترک اعتياد بشه.
 فقط مونده به اينکه اون وضعيت چي باشه. قـرچ. اي بابا بازم که گنده قدم ورداشتم.

« امام جعفر صادق عليه السلام به ما فرمود : همانا که جعفر رسول خدا نزد من است ، و آن پوست گاوي است پر از علم ، که علم انبياء و اوصي و علم علمای گذشته بني اسرائيل را کلاً در آن گذاشته و درش را بسته اند. »
 محمد باقر مجلسي : « تذکره الاثمه - ص 56 »
 جعفر : علمي که به کمک آن امور پنهاني و آینده را بازگویند.

گاوک آ مش سفر

مش سفر داشت دیگه یواش یواش پا میگذاشت توي چند صدمین سال زندگي پربرکتش . حاصل عمر مش سفر يك گاو تنبل و خرفت و شکم چرون بود که دست برقصا يك چند پنجاه سالي پیرتر از اربابش یعنی مش سفر بود. مش سفر مرید گاوش شده بود. يك جورايي اشتراك توي کارشون وول میزد و ارباب و گاو ، آدم و حیوون ، مسئله اونا نبود.

آ مش سفر از اون مشتي هاي الكي نبود. رنج سفر دور و درازي رو به خودش هموار کرده بود و رفته بود به پابوس امام. حق العملکاري امامشم نقد و جیرنگي ، با يك صدي داده بود و مهر و امضاي راست و حسيني رو گرفته بود. رو همین حساب ، خيلي از مردم ده ، به مش سفر به چشم ریش سفید صاحب منصبی نگاه میکردن که از بخت بدش ریش نداشت . بعضیام فکر میکردن که مش سفر رمز و رازي رو از عالم مقدسات و اجنه جات ، بلده.

آ مش سفر اولین کس ده بود که طلبیده شد و رفت پابوس امام و به درجه مشتي شدن نائل شد و برگشت به ده. اولین و آخرین دست زرهی اونطرفا ، بود و موند ، آ مش سفر.

خلاصه آقا سفر ، آقا سفر رفت و مشتي سفر برگشت . از همون روزاي اول دید که ، نه بابا ، مردم ده يك جوراي ديگه اي تحویلش میگردن و احترام خاصی پیدا کرده. مثلاً : مردم ده دستاي مش سفر رو غرق بوسه میکردن که یعنی يك جوراي با واسطه وصل امام غریب بشن و يك نیمچه صفایي پیداکنن . کفشاشو جفت میکردن براش و عبا رو دوشش انداخته بودن. مرغ و تخم مرغ ، شیر و کره ، گوشت و عسل هدیه میکردن و نوبر محصول رو با دستاي آ مش سفر تبرک میکردن و برکت مي طلبیدن . خلاصه مشتي بازاري بود که نگو ونپرس. بیا وبیین.

آ مش سفر بااین همه کبکبه و دبدبه يي که مشتي شدن واسش آورده بود ، بیکار و ویلون شده بود . خداییش کاري نداشت جز اینکه جواب سلام و تعظیم اهل ده رو بده. کارش شده بود اینکه ، تسبیح به دست میون باغ و زمین و گله مردم وول میزد و مردم محتاج دعا رو مُستفیض میکرد. سر آخر دست پر به خونه برمیگشت و دانشو پیش رفیقش خالي میکرد. منظورم گاوشه. زن نداشتن آ مش سفر سیاه بازي بود و هي شعار میداد که داره با مقدسات سر میکنه. اما وقتی شیطان تو ي وجودش حلول میکرد، چي کار میکرد؟! این دیگه موضوع خصوصی بود ، میون آ مش سفر و گاوکش. از طرفي اهل ده ، بدشون نمی اومد که يکي رو به هر دلیل به همدیگه نشون بدن و راجع به اون قصه بگن. آ مش سفر اینطوري گفت. آ مش سفر اونطوري کرد. یا ، بزار ببینیم نظر آ مش سفر چیه.

طوري شده بود که هر اتفاق توي ده ، يك جاییش به آ مش سفر ربط پیدا میکرد. خلاصه همه چي داشت آروم

آروم مسیر خودش رو طی میکرد.

اما گاوک آ مش سفر. خوب، گفتیم که آ مش سفر مرید گاوش شده بود. نمی خواست به همدش با خطاب کردن فقط گاو، توهین بکنه. میدونید، آخه، گاو خالی صداکردن هر موجودی صورت خوشی نداره. يك جورى معنی توهین آمیزی داره. مخصوصاً واسه کسی که با يك گاو حرف میزنه. گاو شیرى، گاو گوشتى، گاو شاخ دار بهتره. بخاطر همین بود که آ مش سفر گاوشو گاوکم، خطاب میکرد. گاوکم، هم ماهیت گاوى رو داشت، هم معنوي بود.

آره، يك شب که مش سفر پكر بود و دلش حسابی گرفته بود؛ رفت سراغ گاوكش تا خودشو سبك كنه. با گاوكش دردل كنه. آ مش سفر گفت:

گاوکم، سلام سلام. تومیگی چیکار کنم، با این مردم ده. باهمة این آدمای کله خراب. چقده شیر و کره، چقده ماست و پنیر، مرغ و تخم مرغ، گوشت و عسل؟ گاوکم، میدونی، خسته شدم. به دومت قسم، اسیر شد م، پیرشدم. پوست دستام شده شکل لب این دهاتیها. هي سلام هي سلام. تا کی سلام؟ اینکه من و تو زندگی راحت و آسوده داریم؛ رابطه های خوب و مشتى وار داریم؛ بخدا حرف نداره. علف و ینبجه تو روبراس. قلیون و توتون و زغال و آب و نون من، حتی نفت توي چراغ روبراس. مي يکي امر میکنم، تو با دمت تأیید امر میکنی. من میگم ما، تو میگی مو. تو میگی مو من میگم ما. اینا بي عیب همش. اینا بي نقص همش. اما اینکه همیشه همه چي بي عیب باشه، بي نقص باشه. این خودش عیب بابا، نقص بخدا.

گاوکم، تو که قرتی شدی و هي میخوری هي میخوری. روزی ده من که نگو، صد من از اون یونجه های تازه و تر. نوش جونت گاوکم. انقده گنده بشو، بزرگ بشو، تو چشم بیا، که دیگه گاواي همسایه ها، ده های اینطرفی، اونطرفی، از هیبت هیکل تو همه شون ماستاشونو کیسه کنن. منم ه-ي ماستای اهل ده و دوغ کنم بریزم، پای درخت. آخرش که چي بشه؟ چطور بشه؟ میترسم يك جورى چشمت بزنی. چشم حسود، وای نگو. مو به تنم راست میشه. میدونی گاوکم، عزیزکم؛ ما باید واسه مردم ده يك فکر تازه بکنیم. سرکار ما بزاریم اهل دهو. جادو جنبل بکنیم. مزغون و دنبك بزنی. آیه و فتوا بخونیم. دوزخ و برزخ بسازیم. آتیش و شلاق بیاریم. چشماشونو ببندیم و گوشاشونو تعطیلش کنیم. زبونارو با داغ و درفش بسوزنیم، سوراخ کنیم. خلاصه کاری کنیم تا همیشه واسه ما سگ بشن. بره بشن. که نکنه يك وقت بخوان توي فرادهای دور، یونجه رو از تو بگیرن، یا تورو از من بگیرن. گاوکم، عزیزکم، يك فکر بکری بکنیم. فرادهای بگیر بگیر توي راهن و باد داره بوشونو با خود میاره. اما آخه چه جورى؟ چیکار کنیم؟

گاوک آ مش سفر، وسط حرفای اون چند باری دمی تگون داد و سري بالا و پایین انداخت و مومویی کرد و از هول حرفای آ مش سفر پاك از اشتها افتاد و رفت يك گوشه روي زمین ولو شد و از ترس اینکه باد فردا بیار، پشت در طویله کمین کرده، ساکت و آروم بر و بر توي چشای آ مش سفر خیره شد. آ مش سفرم که از برزخ حرفای خودش، وحشت توي وجود خودش رخنه کرده بود، از ترس لو دادن فوری و فوتی گاوكش بلند شد و بجای يك فانوس، پنج تا فانوس به زینت پنج تن روشن کرد و از پنج گوشه طویله آویزون کرد و بعدرفت سرشو گذاشت روي شکم گاوكش و ضمن نوازش کردن و دل داری اون، با چشمای باز خوابید و خوابش برد. بیچاره آ مش سفر، تا خود صبح ه روقت که چشمش بسته میشد، بیدار میشد. اما مادامیکه چشمش باز بودن، خوابیده بود.

خلاصه هرطوری بود شب کابوسی گذشت و آ مش سفر نه خواب و نه بیدار ده که مثل خيك بادکرده روي زمین ولو بودش، تکونی خورد و وولی زد و گاوكش رو زیر سرش حسن کرد. با فکر اینکه گاوكش رو بردن، وحشت زده، نیم خیز شد و مثل آدمای چیزخُل روي زمین نشست. تا چشمش به سپید ي روشنی روز که از لای درزای در طویله توي تاریک روشنی داخل طویله نفوذ میکرد، افتاد؛ حرفای دیشبش یادش اومد و با ندیدن گاوكش جمع بست و این دفعه راست راستی هُل ورش داشت و بعد چندبار که آهسته گفت:

گاوکم!! گاوکم!! لُجایی گاوکم!!

و بعد با فریاد ضجه آلود و جگرسوزی، اشك ریزون دادزد که:

ای بی ناموسا. ای بی شرفا. آخر کار خودتون رو کردید! گاوک عزیزم رو از من جداکردید! با خودتون بردید! بردید که سلاخیش کنید! بردید که.....

آ مش سفر حسابی قاطی کرده بود و فریاد و ناله و نفرینش انگاری قرار نبود که تموم بشه. توي همین عوالم بود که دفعته گاوكش روي سرش. اونم چه ریدنی!! آ مش سفر با حس لُردن گومی و خیسی پس کله

وگردن وکمرش ساکت شد و بهت زده برگشت و پشت سرش رو نگاهی کرد. گاوکش رو دید؛ دید، اونم چه دیدنی!! آ مش سفر که با دیدن گاوکش از خوشحالی از خود بیخود شده بود و نمی دونست از ذوقش چیکارکنه، از جاش پرید و شروع کرد به بوسیدن جایی نه بدتر گاوکش که به اندازه گردی یک نعلبکی باز شده بود و هنوز درحال تخلیه یونجه هایی بود که دیروز و دیشبش خورده بود. تصور این صحنه که آ مش سفر یک روزی از خوشحالی تمام لب و لوجه و صورت خودش رو توی ماتحت در حال ریدن گاوکش فروکنه و در حین بوسیدن چند تیکه از یونجه هایی رو که زحمت جویدنش رو گاوکش کشیده بود، قورت بده، حتی برای آ مش سفرم که مرید گاوش بود، غیرممکن بود. اما بهر حال اتفاقی بود که افتاد.

خلاصه آ مش سفر بعد کلی ماچ و لیس و قربون صدقه و ناز و نوازش و میل فرمودن از اونچه که گاوش میل کرده بود راحت شد و آروم گرفت. بعد بلند شد که بره و با زدودن حاصل درد دل و تفکر شبونه اش یک چرخي توي ده بزنه. اما قبل از رفتن، در اثر ترکهایی که اندیشه های شب قبلش در مورد بردن گاوکش، روی مغزش گذاشته بود، تصمیم گرفت که همه پنج تا فانوس رو باز هم به یاد پنج تن روشن بگذاره تا شاید قدرت نذر و روشنایی فانوس به تاریکی طویله و دل گاودزدا غلبه کنه. باهمین فکر راه افتاد که از در طویله بزنه بیرون.

دم در طویله که رسید، واسه خاطر جمعی، برگشت و به گاوکش که هنوز درحال ریدن بود نگاهی کرد و لبخند رضایت بخشی زد و در حین گفتن جملات:

برین گاوکم، عزیزکم، خیرسر همه داهاتیا، خیر سر آ مش سفر. برین که ایشا.... سفر قربون ریدنت بشه. و از در رفت بیرون.

اما چند لحظه ای نگذشته بود که با هیجان و خوشحال، خندون و شاد، فریادکشون وارد طویله شد.

“یافتم. یافتم. گاوکم عزیزکم، یافتم. راه حل مشکو من یافتم.”

و بطرف گاوکش رفت و اونو غرق بوسه کرد.

اجالتاً توضیح راوی رو داشته باشید

یک گام به پس

گفتیم که آ مش سفر موقعی که داشت از طویله میزد بیرون، دم در وایستاد و واسه خاطر جمع ی، نگاهی دوباره به گاوکش که هنوز در حال اجابت مزاج بود، لکزد. چیزایی رو دید که روی ضمیر ناخودآگاهش تأثیر گذاشت. اما بعد بیرون رفتن از طویله تصاویر از ضمیر ناخودآگاه به بخش خود آگاه مغزش منتقل شد و دوباره به طویله برگشت.

آ مش سفر چي دیده بود موقع نگاه دوبارش به گاوکش؟! الان میگویم.

چیزی شبیه امداد غیبی و پنج تنی رو رویت کرده بود. اول: گردی شعاع نور یکی از فانوسهای روشن که درست بالای سر گاوکش قرار گرفته بود و به گاوکش حالتی شبیه قدیسین رو داده بود. دوم: آرامش بعد اجابت مزاج که در چهره اثری مستقیم میگذا ره و بعضاً چهره روحانی جلوه میکنه. سوم: بوس و لیس عضو چندکاره گاوک عظیم الجثه که یادش اومده بود. با منظم شدن این سه مورد و یک جوری ربط اونها به هم، دریچه یی توی کله آ مش سفر باز شد که باعث برگشتن دوبارش به طویله شد.

برمیگردیم توی ماجرا

حالادوگام به پیش

آ مش سفر درحالیکه گاوکش رو غرق بوسه میکرد، بهش گفت:

خودتو حاضرکن گاوکم. از امروز سرمون شلوغ میشه. کارای زیادی واسه کردن، داریم. منو تو باید دست به دست هم بدیم و با اتحاد برای همیشه مشت های این ده و ده های اطراف بمونیم. منو تو باهمدیگه، کنار هم، میتونیم فرداهای خوب و قشنگی رو واسه هم بسازیم. من میدونم. که تو هم مثل مردم نجیب ده، حرفای

منوگوش میکنی. حالا گوش تا بگم.

آ مش سفر نقشه کشید. نقشه آ مش سفر با وجود مردم خیلی نجیب ده ، سد و مان عی نداشت. فقط این وسط گاوک عزیزکش یک خورده رنج میکشید. که خوب اونم واسه خوشبختی و آینده خوب، عیبی نداشت.

نقشه آ مش سفر گام به گام اینطوری بود :

گام اول : وزوزو ، وزوزو ، وزوزو

ابتدا آ مش سفر رفت پی گشت و گذار روزانشو وزوزو توی گوش اهالی ده که بابا ، این روزا گاوکش کارای عجیب غریبی میکنه. نعره میزنه. فوت میکنه. خط میکشه. با دویا راه میره و بجای یونجه نیمرو میخوره. تار میزنه. شعر میخونه. رنگ میکنه. دَر دارو دَر مون میکنه. از عالم غیب خبر میده. دعا میگه. آ مش سفر رو داشته باشید که القا میکنه، آی خلائق گاوکم، عزیزکم، مقدسه.

چندتا از مردم ده که نانجیب بودن و شیطون توی جلدشون رفته بود، از آ مش سفر می پرسیدن :

کو بابا؟ پس چرا ما نمی بینیم این چیزارو؟ اگه راست میگی، به گاوکت، عزیزکت بگو تا به مام نشون بده معجزشو!

این جا بود که مردم نجیب ده دو دل بودن. کدوم رو باور بکنن! آ مش سفر که رگ خواب مردم نجیب ده رو می دونست ، جواب میده :

اولاً : گاوکم دوره نقاهت گذار به تقدس رو داره طی میکنه. پس، وقت نداره. حال نداره. دوماً : مردم بی دین که حالی نمی شن این چیزارو. سوماً : معجزه بی واسطه رویت نمشه. چهارماً : واسطه باید حتماً مشتبی باشه. پنجماً : کفر نگی. حرفای مفت مفت نزنید. ششماً : مردم نجیب ده ، بزنیذ گردن این خوارجو. اونطرف مردم نجیب ده همگی با یک صدا :

راست میگه. حق با مشتیه. میزنیم گردن این خوارجو.

نانجیبا رو داشته باش که الفرار.

چند روزی به همین منوال گذشت و آ مش سفر با پشت کار به وزوزو کردانای بی وقفه ادامه داد. شبای این روزارو که واسه مردم ده آ مش سفر حدیث میگفت، توی طویله، روی گاوکش کار میکرد.

که چی بشه!؟

که با تگون دادن سر و کوفتن سم به زمین، حرفای آ مش سفر تأیید بشه.

گام دوم : رویت نشانه های تقدس گاوکش.

گاوک آ مش سفر گنده و چاق و تنبله. درک طویله شم کوچیک و تنگ و باریکه. یه ج-وری گاوکش باید بیرون بره. این اول کار یک معجز بود. شبونه آ مش سفر در طویله رو ریخت روی زمین. جای اون یک در اندازه عبور گاوکش گذاشت.

خوب که چی بشه!؟

خوب که گاوکش از توی در عبورکنه بپره روی پشت بوم.

رو پشت بوم!؟ آخه این که شدنی نیست که بابا!! گاوک گنده و چاق و تنبلش روی پشت بوم!؟

به همینش واسه مردم ده معجزه بود. اگه مردم ده یک کمی بیشتر از این نجیب بودن، گاوک گنده و چاق و تنبلش، می تونست حتی روی ماه هم بپره. قمرم شق بکنه.

خلاصه، بعد عبور گاوک آ مش سفر ، در تله طویله رو ریخت روی زمین. جاش دوباره درک کوچیک و تنگ و باریک رو گذاشت. که یعنی عبور گاوک گنده و چاق و تنبلش از میون این درک کوچیک و تنگ

باریکش بی معجزه امکان نداره.

شب بعد گاوکش پریده بود روی پشت بوم.

چه جوری!؟

اینجاشو دیگه ولش.

اما ماجرا که همش همین نبود.

پس چی بود!؟

حوصله کن. دارم میگم.

آ مش سفر گاوکش رو بود روی پشت بوم. پاهای گاوکش رو روی کف کاهگلی بوم. دم دم، نزدیک لب پشت بوم به چهارمیخ کشید، که دیگه جنب نخوره. گل هیکل گاوک آ مش سفر غی سرش ، رفت زیر یک پارچه

سفید بی نقش و نگار. به شاخاش منگوله های قرمزی، از همونایی که داهاتیا دوست دارن، آویخت. شمشیر یادگار پدر بزرگ عمه شو وسط شاخای گاوگنده بست. زیر اون پارچه سفید بی نقش و نگار شم چندتا فانوس که یعنی، گاوکش الهیه، مقدسه، از خودش نور ایمان داره ساطع میکنه.

آ مش سفر کاراشو کرد و شروع کرد به داد و هوار :

آی مردم نجیب ده، آی دین دارا، آی اونایی که منتظر معجزه اید، شفا میخواید؛ بیایید، جمع بشید، معجزه شد؛ بیایید معجزه رو نگاه کنید. حضرت خود امام، رفته توی گاوکم. منتظره. باشماها حرف داره. بیایید. سجده کنید. به خاک بیوفتید، گریه کنید. غلمارو بیارین میدون ده. یقه هارو چاک کنید و اسه سینه زدن. جای زنجیر بمونه روی گردتون. خون بچکه از رد قمه های روی سرتون. بیایید دادبزیند، هوار کنید. به ده های اینطرفی خبر بدین. ده های اونطرفی رو صدا کنید. نذر کنید، پول و طلا برزید به پای گاوکم. دعا و نسخه بگرید. بخدا حضرت ما شفا میده. آی مردم نجیب ده، آی دین دارا، شماها حکیم میخواید؟ دوا میخواید؟ یکی رو میخواید که از عالم غیب براتون حدیث بگه؟ حق بگه، یاهو بکشه؟ دشمنارو نفله کنه؟ بیایید چندتا چندتا آرزو کنید. حضرت عالم غیب، امام ما، کم نداره. خلاصه نوکرای حضرت گاو عاقبت بخیر میشن. بهشت میرن. حوری و قلمان می بینن.

مردم ده که صدای ربانی آ مش سفر رو شنیدن مثل سیل سرازیر شدن سمت خونه اش و آ مش سفر رو در حال ایراد خطابه پر شور و امید بخش مقدس شدن گاوکش دیدن.

مردم نگران ده رو داشته باشید که گلورو روی پشت بوم ندیده از آ مش سفر می پرسیدن :
چی شده آ مش سفر؟ توی خونه ات زلزله اومده؟

زلزله چیه جانم!

سیل اومده؟ خونه ات خراب شده؟

سیل کدومه!

شغالا ریختن توی خونه ات؟

آخه جانم، توی خونه گرگ، شغال!؟

چاه خونه ات خشک شده؟

آخه داهاتیا، چاه خونه مشتیم خشک میشه!؟

پس مرض داری؟ یعنی مریض شدی آ مش سفر؟

نه باباجون. نه.

خوب پس چی شده، چه مرگته؟

مردم دنبال آ مش سفر میرن توی حیاط خونه اش و آ مش سفر گاو رو روی پشت بوم نشوون میده و میگه :

من که گفتم گاوکم مقدسه. یادتون میاد؟

خوب آره آره. گفته بودش که گاوکش مقدسه!!

خوب حالا بفرمایید. ببینیدش.

مردم ده که از تعجب دهنشون وا مونده بود داشتن مثل گاوای خودشون شاخ و دم در میاوردن، شروع کردن

به زمزمه و باور کردن کلاک آ مش سفر. یکی میگفت :

چفده نورانی شده!! یکی میگفت : چه جوری گاو به این گندگی رفته اون بالا!؟ اون یایی میگفت : الله و اکبر.

جل الخالق.

خلاصه هرکس یه چیزی میگفت و اوضاع و احوال حاکی از این بود که تیر آ مش سفر به هدف نشسته بود

و قضیه باور مردم ده شده بود.

بعد کلی پیچ و بهت زدگی، یه نفر از آ مش سفر که حتی بیشتر از لذت بردن گاوکش در حین یونجه

خوردن، کیف میکرد، پرسید :

حرف میزنه؟

خوب معلومه که حرف میزنه.

پس چرا ساکنه؟ چرا هیچی نمیکه؟

آخه مرد حساسی، اگه قرار بود که حرف و صدای مقدسین رو همه مردم بشنوفن که مقدس بودن معنی نداشت.

خوب یعنی چی مشتیی؟

يعني اينكه مقدس جماعت هميشه واسطه لازم داره . يادتون نره كه واسطه هم بايد حتماً مشتتي باشه . يعني اينكه هـ ر حرفي داري به من بگو، منم به اون ميگم، اونم به من ميگه، بعد من به تو ميگم . هميشه رابطه مقدسا با ديندارا و مردم عادي، اينطوري برقرار ميشه. آي مردم ده، ده ما سرفراز شده. مفتخر شده. ما ديگه جزء بنده هاي پاك آفريدگار شديم. بريد يونجه بكاريد و طلا درو كنيد . اما يادتون نره ، مبادا كاري كنيد كه گاوكم شمارو نفرين بكنه . نفرين گاوك مقدس ده ما، آدمو دچار شرع و قانون ميكنه . كدوم قانون؟ قانون شمشيري كه وسط شاخاي اون گاوك مقدسه. خوب حالا هر كسي خونه خودش . من بايد با مقدسات حرف بزنم. من بايد از شون بخوام كه شمارو دعا كنه . بعضي ارم نفرين بكنه. اما فردا همگي ميدون ده جمع بشيد تا بگم امام حلول كرده توي گاوكم، چي چي ميگه . خوب حالا يالا ديگه ، خوش اومديد . مارو راحت بزاريد . بفرماييد.

درضمن آ مش سفر براي ليس زدن ته موندۀ شك اهل ده، خطاب به گاوك روي پشت بوم چند نكته رو گفت كه گلوکش طبق تعليمي كه گرفته بود، سرشو تكون داد كه يعني آ مش سفر راست ميگه.

گام آخر : كه خودش چند مرحله بود.

يك : طويله شد خط قرمز و وزارت مقدسات . **دو :** شمشير و منگوله هاو پارچه سفيد بي نقش و نگار رفت يك جايي مثل يك زيارت گاه يا سقاخونه، كه جاش توي طويله بود . **سه :** خونه اول گاو كه همون طويله بود، نه نوار شد و رفت روي پشت بوم . **چهار :** آ مش سفر قصه ما ك ه واسطه بود ، هم وزير شد و هم وكيل شد و چپ و راست از عالم غيب خبر آورد.

خوب باقي قصه چي ميشه؟

يعني شما نمي دونيد كه باقيش چي ميشه!!؟

اما آ مش سفر با اون همه كيكبة مشتتي گري، واسطه اي؛ دبدبه وزارت و وكالتش، ميتونه حريف باشه واسه بادايي كه فردهارو با خود مياره؟ فردهايي كي بود كي بود، بگير بگير. ها؟ ميتونه ؟

پُل

آقای فضل الخطاب از مدت ها پیش در اندیشه نوشتن يك رمان بود . به همین خاطر از روزي كه موضوع و چهارچوب این رمان در مخیلات خردورز آقای فضل الخطاب شكل گرفت و نظرش را جلب کرد ، دست بكار يك سري تحقیقات و تفحصات و پژوهشهاي مختلف شد . با این هدف كه انشاا باتوسل به نتایج ریاضتهایی كه كشیده ، هیچ احدي قادر به فروکردن مو یا هرچیز دیگری لای كار بی درزش ، نباشد . به ه ررو آقای فضل الخطاب شروع به نوشتن كر . د. بی هیچ خط خوردگی و تجدیدنظر . چونكه همه این عملیات را پیش از شروع درذهنش انجام

داده بود و كاری جز تبدیل اندیشه به كلام و جاري كردنش ان روی كاغذ نداشت . بنابراین نوشت و نوشت ، بی آنكه حتي لحظه یی را ضایع كند . صفحه اول ، ص 53 ، ص 120 ، ص 170 ، ص 199 ، ص 220 را هم نوشت . 10 ، 15 صفحه دیگر لازم بودكه ایشان پایان رمان را امضاءكند و همه چیز به خیر و خوشی تمام بشود و حض و كیفش كامل شود . اما درست در همین 10 ، 15 صفحه آخر بود كه ورق برگشت و بلاي وسواس مثل يك پاره آجر خورد درست وسط ملاج آقای فضل ... و سلول هاي اکتیو مغزش را پاك زمین گیر و پاسیو كرد . اینجابود كه نویسنده محترم هرچه لایه هاي پربار مغزش را ورق زد ، هیچ راه حل خوشایندی برای مشكل چندصفحه ناقابل آخر رمانش پیدانكرد . چلاندن و زیر و رو كردن و شكافتن مغز هم چاره كارش نشد . البته نه اینکه هیچ ایده ای هیچ جاي مغز پربلوش پیدانكرده باشد! . برعكس ، از هر گوشه و زاویه مغز ایشان ایده بود كه به بیرون می ریخت . ایده هایی كه بطور معمول ، می بایست به كار 10 ، 15 صفحه آخر رمانش می آمد؛ اما چوب وسواسش همه آنها را كنار میزد و هرچه به عمق مغز حجیم و فیل وارش نفوذ میكرد ، جز اینکه در تاریکی عمیق غوطه ور شود ، حاصلي نداشت . كار به جایی رسیده بود كه داشت یواش یواش مسئله رمان برا یش در درجه دوم اهمیت قرار می گرفت و در درجه اول می بایست به شكلي مشكل وسواس را حل میكرد .

اراده آقای فضل برای حل این معضلي كه گرفتارش شده بود ، به تصمیم تجربه م وضوعي سرباز كرد كه كمی غیر معقول و درنگاه اول تقریباً غیر ممكن بنظر میرسید . اما چون عقل و منطق آقای فضل “ البته در رابطه با بخش پایانی رمانش ” در بن بست كوچه پس كوچه هاي ذهن خردگرا و اندیشه ورزش گیر لئورده بود و راه برون رفت از آن را هم نداشت ، تصمیم گرفت كه ه تصمیمش را عملی كند .

قسمت پایانی رمان میبایست باخودکشی قهرمان داستان به آخر می رسید. و این پایانی که آقای فضل.... برای رمانش در نظر گرفته بود، غیر قابل تغییر بود. زیرا با هرگونه تغییر در این بخش داستان، تمام 220 صفحه بی که نوشته بود نیز دستخوش تغییر میشد. بنابراین خودکشی قهرمان داستان اجتناب ناپذیر بود، و دقیقاً مشکل آقای فضل.... همین جابود. چون هیچ تجربه عملی در امر خودکشی نداشت و تحقیق و تفحص و مطالعه نوشتاری هم در چنین مواردی بعضاً، یا همیشه چاره کار را نمیکرد. یعنی به احساسی که باید، آدم را نمی رساند. آقای فضل.... باید حتماً به این درک میرسد که، فردی که قصد خودکشی دارد در حین انجام این عمل دچار چه حالات و فعل و انفعالات روحی و روانی و فیزیکی میشود، تابوتاند با زیبایی کامل و هرچه واقعی تر حالات قهرمان داستان در لحظه شکوهمند خودکشی را برای خوانندگان به تصویر بکشد. این مشکلی بود که بهر حال او برای حلش، تصمیم به تجربه خودکشی گرفته بود.

خوب، خودکشی طبق اسناد به ثبت رسیده در حافظه اجتماعی و فردی، طرق متعددی داشت که اومی بایست یکی از مناسبترین آنها را که هدف تجربه اش را با توجه به وسو اسی که داشت بطورک امل برآورده کند، انتخاب میکرد.

خودکشی با انواع وسائل خوردنی و نوشیدنی مثل قرص و سم و مرگ موش و واجبی و چندتا ی دیگر را بررسی کرد. جالب نبودن و آدم را دچار کرحتی و بی حسی میکردن د، که در برآورد نتیجه تجربه مشکل ایجاد میشد. بنابراین آقای فضل.... این روش را لغتار گذاشت.

خودکشی با وسائلی که شوک ایجاد میکنند، مثل الکتریسیته و طرق مشابه. این روش هم به دلیل آنی بودن و بلافاصله منجر به مرگ شدن و ناقص ماندن تجربه غیر قابل استفاده تشخیص داده شد و کنار رفت.

خودکشی با سلاح گرم و سرد مانند تپانچه و کارد و تیغ و غیره را بسیار خشن تشخیص داد که با روح لطیف قهرمان داستانش همخوانی نداشت. مضافاً بر اینکه از نوع تب کرد، لرز کرد، مُرد بودند و قابل ک ش دادن نبودند. بنابراین این روش نیز به گروه مردودیان پیوست.

خودکشی با وسائل آویختنی مانند طناب و ملحفه و غیره هم به لحاظ اینکه از قدیمی ترین وسائل موجود بود و در بسیاری از نوشته ها استفاده شده بود

و تکراری بود، و چون بیشتر معنی تنبیه و مجازات را تداعی میکرد، از لیست حذف شد.

خودکشی به روش برخورد و پرتاب و زیر شدن مانند برخورد با ما شین وزیر کامیون رفتن و انداختن خود روی ریل قطار و غیره هم غیر منصفان ه بود و موجب ایجاد دردسر برای دیگران میشد. پس این هم مهرباطل خورد.

خودکشی از طریق ایجاد اختلال در دستگاه تنفسی منجر به خفگی مانند بازگذاشتن شیر گاز و همینطور چند روش دیگر مانند خودسوزی و تزریق آمپول هوا و غیره را آقای فضل.... به بهانه های موجه و غیر موجه رد کرد که در نهایت به گنجی و چه کنم چه کنم افتاد.

آقای فضل.... در نتیجه اسارت در زندان و سواشش، داشت یواش یواش به مرز جنون و خودکشی واقعی میرسید و هر آن ممکن بود که کاری دست خودش بدهد. وحشت غالب از احوال موجود در درونش او را به سمت نتیجه بی هدایت میکرد که پاک بی خیال رمانش شود و بطور کلی همه چیز را ببوسد و کنار بگذارد. سعی کرد موقتاً با منحرف کردن فکرش با کاره ایی شبیه تماشای تلویزیون و خوردن و نوشیدن و غیره خود را سرگرم کند و ماجرای تجربه خودکشی را فراموش کند. اما بیچاره آقای فضل.... که مغزش در اثر تفکرات و بررسی های چندین ساعت قبل فشرده و به اندازه مغز یک موش کوچ ک شده بود، سراغ هر کار و هر چیزی برای انحراف افکارش می رفت، یکی از روشهای خودکشی برایش تداعی میشد. و این موجب شده بود که آقای فضل.... در عین اینکه می خواست کاری انجام بدهد، هیچ کاری نکند. ماجرا داشت بیخ پیدامیکرد و خطرناک میشد. 10، 15 صفحه آخر رمانش او را دچار مالیخولیایی کرده بود که رفته رفته داشت حادثه و مزمن تر میشد.

آقای فضل.... فکر کرد که باید از غالب شخصیت قهرمان رمان و همینطور اسارت و سواشش بیرون بیاید و برای انجام آن باید به خودش رجوع میکرد. فکر کرد که به خودش احتیاج دارد. به خودی که در آن لحظه آنجا نبود و او را ترک کرده بود. خودی که شاید با شکل تعیین سرنوشت قهرمان رمان و عاقبت غم انگیزش و همینطور با تجربه خودکشی آقای فضل....، مخالف بود و چون آقای فضل.... به مخالفتش اهمیتی نداده بود ترکش کرده بود. و این مشکلی بود که به مشکلات دیگر آقای فضل.... اضافه میشد. آقای فضل.... می بایست

به خودش برمیگشت ، یا خودش را به آقای فضل برمیگرداند. برای انجام این کار فکر کرد که باید خودش را در مقابل خودش قرار بدهد. باید خودش را که شاید در گوشه یی از خانه پنهان بود ، پیدامیکرد و میدید. اما چطور؟! چه می باید میکرد؟ عقلش به جایی قد نمی داد. انگار خودی که آقای فضل را ترك کرده بود ، تمام ابزار زندگی منجمله عقلش را هم با خود برده بود. مات و منگ گوشه یی افتاده بود و شرایط و احوال موجود به گلوش چنگ میزد و داشت یواش یواش قصه زندگی را کوتاه میکرد.

غربت آقای فضل.... در بیخود ماندنش ، نوشته ای رو بخاطرش آورد که پیشنهاد میکرد در چنین شرایطی رفتن و مقابل آینه ایستادن و با تصویر داخل آینه حرف زدن و آن را تماشا کردن و خود گم کرده تلقی کردنش، میتواند به آدم پاك باخته و خودباخته ، كمك زیادی کند. و این نشانه امیدی بود که آقای فضل در آن لحظه به آن احتیاج داشت. با این امید برخاست و بطرف حمام رفت. داخل شد و مقابل آینه ای كه ه ه روز چند مرتبه در آن نگاه میکرد ، ایستاد و مشغول تماشای تصویر داخل آینه شد. از تصویر آدم داخل آینه فقط شانه ها و گردن و سر و صورتش پیدابود. انگار که باقی اندام تصویر ، آنطرف دیوار پشت آینه مانده یا لای دیوار گیر کرده بود. به تصویرش سلام کرد. تصویر داخل آینه همزمان سلام آقای فضل را تکرار کرد. آقای فضل.... بیشتر از این حرفی برای گفتن نداشت. منتظر ماند تا تصویر داخل آینه چیزی بگوید. اما آن هم چیزی برای گفتن نداشت. آقای فضل.... از انتظار و سکوت خسته شد. سکوت رو با دلداري دادن شکست و گفت :

– نه. این آقا نمی تونه من باشه. (تصویر داخل آینه عین جمله او را همزمان و بی كم و كاست تکرار کرد.) این آقا انگار سالهاست که مرده. (تصویر عین جمله او را تکرار کرد.)

آقای فضل.... اشتباه نمیکرد. تصویر داخل آینه واقعاً شریه مرده ها بود. صورتش رانزدیک چهره تصویرش کرد و به چشمانش خیره شد. تصویر در آینه نیز حرکت را عیناً تکرار کرد و به چشم های آقای فضل خیره شد. سفیدی چشم های تصویر داخل آینه سفید نبودند. سیاهی چشمان نیز گردی شان را از دست داده بودند و شكل يك جفت سوراخ كج و معوج بودند که به زحمت باز و بسته میشدند و پیدابود که از این کار رنج میکشند. گونه ها بدطوري فرونشسته و پوست صورت تصویر داخل آینه چروکیده و آویزان و برنگ کبود درآمده بودند. لخته گوشتی بی شكل شبیه گلی که به دیوار کوبیده باشند ، وسط صورت ، جای دماغ ، جاگرفته و لبهای سیاه و شرجه شرجه نه می توانستند ادای خنده را در بیاورند و نه گریه را. گردن تکیده كه بزحمت بارسنگین سر را تحمل میکرد و شانه ها که از فرط افتادگی بعضاً از توی آینه خارج بودند.

این بود شكل امیدی که طبق رهنمود نوشته ، به آن دل بسته بود. آقای فضل.... صورت وحشت زده و ناامیدش را پس کشید و تصویر هم همزمان تکرار کرد. اما دوباره که به آن نگاه کرد ، رگ کلفت گردن تصویری داخل آینه ، تیغ صورت تراشی را برایش تداعی کرد. دست موجود غریبی که شكل همه چیز بود داشت آقای فضل را به عبور از مرز جنون هدایت میکرد. آقای فضل برای شکستن طلسم آینه و فرونشاندن خشمش تقي به روی آینه و تصویر داخلش انداخت و از فرط وحشت در حین گله و شکایت از سازندگان آینه ها از حمام بیرون زد و :

– خاك بر سرتون با این آینه درست کردندون. آینه دق شنیده بودیم ، اما ندیده بودیم. آشغالاً بجای آینه اختاپوس درست کردن.

آقای فضل.... میان غرغر کردنش انگار که چیزی را بخاطر آورده باشد دفعتاً سکوت کرد و ماتش برد. لحظه یی در اندیشه اش فرو رفت و بیرون شد و بعد ، گفت :

– صبر کن ببینم ، من الان چي گفتم؟! گفتم آینه دق؟! راجع به دق کردن گفتم؟! نکنه بدون اینکه خبر داشته باشم ، خودکشی از طریق دق دادن به خودم رو دارم تجربه میکنم؟! البته میتونه اینطوري هم باشه!! آقای فضل.... لحظه یی سکوت کرد و راجع به مکاشفه اش فکر کرد و بعد با تمسخر ادامه داد :

– خودکشی از طریق دق دادن؟! این دیگه چه جور خودکشی میتونه باشه؟! تازه اگه شدنی هم که باشه من که چیزی ازش نفهمیدم. چیزی حالیم نشد که راجع بهش بنویسم. تازه انصافم کجافته ! بیچاره قهرمان داستان قراره که خودکشی کنه ، نه اینکه شکنجه و زجر کش بشه. نه داداش خودکشی این مدلی کار 10 ، 15 صفحه نیست. این خودش بیشتر از هزار صفحه لازم داره.

آقای فضل نه میتوانست سرنوشتی را که برای قهرمان رمانش تدارك دیده بود ، تغییر دهد ، نه میخواست که در آن 220 صفحه ای که نوشته بود ، دست ببرد. نه دلش می آمد كه آخر رمان را به روش

باري به هر جهت و الابختكي سرهم بياورد ، نه جرئت بيخيال شدن كلي رمانش را داشت. هرطرف خانه كه سرميگرداند انگار كه وسائل خانه كمرقتلش را بسته بودند. در بد هچلي افتاده بود. نه راه پس داشت ، نه راه پيش. چه كار بايد ميكرد ، نميدانست. مدام نوک زبانش مي آمد كه خودش را در مورد نوشتن رمان سرزنش كند ، اما جلوي زبانش را ميگرفت . خلاصه كه دو راه حل بيشتري نداشت . يابايد چيزي را كه پي اش بود بنحوي عملاً تجربه ميكرد ، يا قيد رمانش را ميزد. هرطور كه فكر ميكرد به بن بست ميرسيد . چاره اي جز فرار برايش نمانده بود. بايد از خانه خارج ميشد.

از اولين روزه اي آخرين ماه فصل بهار بود. موقع گرگ و ميش هواي عصر ، آقاي فضل بي هدف در پياده روي خيابان داشت قدم ميزد . عالم پراكندۀ افكارش را نيز باخود آورده بود . به اين اميد كه يك جايي در شهر جابگذارش و از مزاحمتش راحت شود . اما به همين سادگي ها هم كه فكر ميكرد نبود. حساب مسافتي كه پيموده بود را ، نداشت . زمان را هم در نظر نداشت و در مغزش نيز جايي براي حس كردن خستگي و دردپهايش ، نمانده بود. از خيلي جاها كه قبلاً نيز گذر كرده بود ، گذشت و بجا نياوردشان . از برگشتن به خانه مي ترسيد. از وسائل ، از حال و هواي خانه ، از تصوير در آينه حمام وحشت داشت. با خود فكر ميكرد كه اگر همينطور ادامه دهد شايد ديگر هرگز به خانه بازنگردد. در اين صورت مسئله رمانش نيز خودبخود منتفي ميشد.

در همين حال و هوا بود كه يكباره ايستاد و پشت سرش را نگاه كرد . محلي را كه چند لحظه پيش از آنجا گذشته بود ، دوباره نگاه كرد . آقاي فضل از روي يك پُل گذشته بود . ايدة در هم و بر همي به مخيلاتش خطوركرد. پُل بزرگ و عريض بود كه روي يكي از قسمتهاي پرآب و عميق البته ساخته شده بود . پُلي كه هم محل عابر پياده داشت و هم پُل ماشين رويي بود كه مسير عبور قطار شهري هم روي آن تعبيه شده بود . پُلي بتوني خاكي رنگ كه به سبك معماري قديم و بسيار زيبا ساخته شده بود . محل عبور عابر پياده در هر طرف پُل را دو ردیف نردۀ بتوني زمخت و ضخيم با معماري تحسین برانگيزي ، از محل عبور م اشینها و لبة پرتگاه ، جدا ميكرد. روي نرده هاي مشرف به رودخانه به فاصله هر ده متر دیرك چراغ برقي از جنس نرده ها و به همان زيبايي تعبيه شده بود ، كه با طلوع شب و روشن شدن چراغها ، زيبايي كلاسيك پُل صدچندان ميشد و منظر كارت پستالي ميعادگاه عشاق را تهاعي ميكرد . ميعادگاهي كه تا دلالت ن بخواهد خاطرات وصل و هجر عشاق را در سینه به امانت داشت . پُل روي چند ردیف پایه سنگي بنا شده بود كه هر پایه در محل اتصالش تمام عرض پُل را در بر ميگرفت.

آقاي فضل از بالاي پُل به پايين نگاه كرد . فاصله مناسب بود و رودخانه پرآب . آقاي فضل ضمن اينكه از پيدا كردن گم كرده اش خوشحال و خندان بود و داشت لذت ميبرد گفت :

— به به ، به به ، جانم به فدای این عظمت. به این میگن يك خودكشي رمانتيك. بخدا كه حرف نداره . درست همون چيزيه كه ميخواستم. انگار اصلاً اين پُل رو بخاطر من ساختن.

آقاي فضل كه سخت تحت تأثير شعف آلود يافتن راه حل مشكلش و همچنين زيبايي زمان و مكان و جو قرار گرفته بود ، در دلش بحال كساني كه اين مكان را براي خودكشي انتخاب ميكنند ، غبطه خورد. و از شما چه پنهان نرمة آرزويي هم كرد كه كاشكي او هم دليل محكمي براي خودكشي داشت و از اين موقعيت فراهم شده نصيبي ميبرد.

اما بخاطر بايد داشت كه آقاي فضل نه واقعاً قصد خودكشي داشت و نه دليلي براي اين كار . اون فقط ميخواست تا آخرين مرحله قبل از سقوط به پايين ، پيش برود. مي خواست به چند سؤال بخاطر د رك بهتر قهرمان داستانش ، بطور عملي و دقيق پلسخ بدهد. مثلاً مي خواست بداند ، كسي كه مرتكب عمل خودكشي به اين طريق ميشود ، قبل از پريدن ، پايين را چطور مي بيند؟ فاصله زماني بين اقدام و پرش ، بطور متوسط چقدر ميتواند باشد ؟ آيا امكان دارد كه موقعيت بوجود آمده شخص مرتكب را از عملي كردن مقصودش منصرف كند؟ آيا آرزو ميكند كه ايكاش راه حل بهتر از اين هم وجود مي داشت؟

بهر حال همه چيز آماده بود تا آقاي فضل به مقصودش نائل شود و ياداشتهاي ذهني خود را برداشته و پي كار و زندگيش برود و به تمام كردن رمانش بچسبد . فقط يك مشكل بزرگ سرراش وجود داشت كه آن هم وحشت از بلندي بود. اما آقاي فضل تصميم خود را گرفته بود و قصد نداشت كه به ترسش اجازه دهد تا سد را هش شود. و بخاطر همين ترس از بلندي بود كه چسبده به دیرك چراغ نردهاي پُل خود را آهسته بالا كشيد و در حاليكه دیرك را محكم تر از هر معشوقه اي در آغوش گرفته بود ، روي نردهاي بتوني مشرف به پرتگاه با

زانوهای خمیده از ترس ایستاد. مدتی طول کشید تا بتواند زانوهایش را بفهمی نفهمی راست کند. اما همینکه چشمش به اندازه ارتفاع پُل تا رودخانه می افتاد و حرکت آب رودخانه که دچار سرگیجه اش میکرد را میدید ، دوباره زانوهایش از دفعة قبلی بیشتر خم میشدند.

آقای فضل.... با این کار خود را در بد موقعیتی قرار داده بود. بخاطر ترس از بلندی و سرگیجه و تهوع ، نه قادر بود هدفش را از اقدام به این کار پی بگیرد ، نه می توانست پایین بپرد و نه جرئت پایین آمدن از روی نرده را داشت. ترس باعث شده بود که حتی قدرت تشخیص سمتی که رودخانه قرار داشت با سمتی که محل عابر پیاده روی پُل بود را نیز از دست بدهد. دچار کوری ذهن شده بود و نمی دانست برای نجات خود کدک ام طرف باید غش کند!

صدای آژیر ماشین های پلیس و آمبولانس ها هر لحظه نزدیکتر میشد . معلوم نیست کدام آدم بشردوست خیر خواه شیر پاک خورده بی ماجرا را به پلیس خبر داده بود.

استراتژی حمله نظامی پلیس شهر ، هجوم با تمام قوا از دو طرف پُل به محل حادثه بود. آدم را بی اختیار به یاد فیلم های هالیوودی می انداخت . با این تفاوت که توی فیلم ها همیشه پل یس بعد از اینکه همه چیز تمام میشود ، سرمیرسد ، اما اینجا پلیس داشت سرمی سید که همه چیز را تازه شروع کند . بیچاره آقای فضل در شرایطی بود که جمع شدن در دسر روی در دسر را حس میکرد اما کاری از دستش بر نمی آمد جز تف و لعنت فرستادن به خود و ترسش.

اوج همهة آژیر در گوش شب و نور آبی چراغ های گردون روی سقف ماشین های پلیس که با تاریکی بازی بازی میکرد ، پُل را از وحشت بلرزه انداخته بود و در آن لحظه هیچ کس به اندازه آقای فضل لرزش پُل را نمی توانست که حس کند. ماشین های هیجان زده پلیس از دو سوی به پُل رسیدند. شیب به بالای آن را سرعت در نور دیدن و دقیقاً در محل حادثه از هیاهو افتادند. اما بازی بازی نور آبی چراغ های گردون روی سقف ماشین هایشان ادامه داشت. در يك چشم به هم زدن لشگر لباس زرد ها مثل زنبور از داخل ماشین ها بیرون ریختند و شروع به رتق و فتق امور خود کشی کردند. پُل از هر دو طرف بسته شد و مثل اینکه کادویی را بخواه ر روبان پیچش کنند ، بفاصله چندمتری دور ادور مورد را نوار روبان مانندی برنگ سفید و قرمز کشیدند. یعنی اینکه آسوی نوار که آقای فضل.... بیچاره قرار داشت ، محل قرنطینه است و کسی اجازه ورود به آنجا را ندارد. پُل از ماشین ، بجز ماشین های پلیس خالی شد و اوضاع تحت کنترل پلیس درآمد . عملیات نجات محتاطانه و با صبر و حوصله ایوبانه شروع شد.

شرایطی را که پلیس به نیت خیر روی پُل ، جلوی چشم های آقای فضل که مثل چشمک زدن چراغ های گردون ، از ترس باز بسته میشد ، ند ، ایجاد کرده بود ، برای کسی مثل سوژه ماجرا که این اولین بارش در تمام طول زند گیش بود که سروکارش با پلیس ، آن ه م “ چه همه ” ، می افتاد ، نتیجه ای جز ز بد از بدتر شدن اوضاع و احوال را نداشت.

یکی از لباس زردها که ظاهراً ارشدتر از بقیه بنظر میرسید با احتیاط کامل پشت نوار منطقه قرنطینه جلو آمد و ایستاد و با آغاز کردن عملیات نجات تئوریک ، گفت :

پلیس : سلام. من پلیس هستم. شما از جاتون تگون نخورید. تا چند دقیقه دیگه ما خودمون شما رو نجات میدیم . اما قبل از هر چیز ما باید اسم و مشخصات شما رو بدونیم.

آقای فضل.... که زبان آلمانی را بهتر از حرف زندش ، می فهمید و ترس باعث شده بود که همان چند کلمه بی را هم که می توانست حرف بزند ، فراموش کند در حالیکه محکم ستون را بغل کرده بود و جرئت باز کردن کامل چشم هایش را نداشت ، شروع کرد به زبان وطنی جواب دادن که :

– فراموش کردم. یادم نیست. تازه لامذهبا اسمم رو میخواید چیکار؟ شما اومدین منو نجات بدین ، یا اسمم؟ پلیس : لطفاً آلمانی یا انگلیسی حرف بزنید. ما این زبونی رو که شما حرف میزنید ، نمی فهمیم.

– من دارم میگم اسمم یادم نیست ، اونوقت شما میگید آلمانی یا انگلیسی حرف بزنم؟! حتماً بعدشم میخواید که هندی براتون برقصم؟! خیلی پلیسید بابا شماها.

آقای پلیس پشت بی سیمش چیزه ایی را گفت و از مخاطب آنطرف بی سیمش هم جوابی را شنید و دوباره روبه قربانی کرد و گفت :

پلیس : اینطور که معلومه شما خارجی هستید و زبون آلمانی و انگلیسی هم بلد نیستید . پس ملیت خودتون رو بگید تا براتون مترجم بیاریم.

- نمی دونم فکر میکنم فعلاً ایرانی باشم.

پلیس : خوب ایرانی. شما همون جا بمونید و از جاتون تگون نخورید. تا چند دقیقه دیگه مترجم میرسد. شما فقط سعی کنید تگون نخورید.

- د حروم لقمه اگه میتونستم از جام تگون بخورم که این همه علم شنگه راه نمی افتاد!

معلوم نیست کدام شیر پاک خورده از خدا و حال آقای فضل.... بی خبر، باچالاکی هرچه تمام تر سوژه را گذاشته بود میان سفره مطبوعاتی ها و رادیو تلویزیونها. با هجوم و دخالت های ژورنالیستی و اربابان خبر و ایجاد هیجان بیشتر ه نگامه ای بیاشده بود که هیچ انتهای برایش قابل پیش بینی نبود. در یک چشم بهم زدن موضوع ساده عملیات نجات ابعاد وسیع سیاسی، فرهنگی، علمی پژوهشی، اقتصادی، رقابتی، شرط بندی، تفریحی و سرگرمی، توریستی و حقوق بشری به خود گرفت.

در رابطه با اجازه انعکاس خبر در رسانه های گروهی، نتیجه جلسه سری بلند پایگان وزارت فحیمه کشور دولت مطبوعی که جریان خودکشی و عملیات نجات در خاکش در شرف وقوع بود، این شد که:

چون فردی که قصد خودکشی دارد یک خا ر جی جهان سوم ی می باشد و از نظر کمی و کیفی دارای اهمیت آنچنانی نیست و فرد مورد نظر به هردلیلی معروف نمی باشد، و چون اجباراً حکومت باید کاری در این رابطه انجام دهد و یا حداقل تظاه ر به انجام دادن کاری بکند، و همچنین انعکاس عملیات نجات فرد مذکور بر اساس منافع ملی موجب تشعشع بر سیاست مسالمت جویانه و بالابردن وجهه بشردوستانه کشور میشود و چون مستند نمودن این مهم جز از طریق انعکاس در رسانه های همگانی میسر نمی باشد، لذا وزارت کشور از تمامی شهروندان و پرسنل پلیس انتظار دارد ضمن برطرف لئردن موانع از سر راه مطبوعات، همکاری صمیمانه ای را با رسانه های خبری اعمال دارند. و این مضمون را در حکم یک فرمان دولتی و کشوری قلمداد نمایند.

فرمان و اجازه دولتی صادر شد و آقای فضل.... رفت بیو ی آنتن ها و صفحه اول روزنامه های هرسه وعده، شایدهم چهار وعده صبح و ظهر و عصر و شب.

انصاف و قدرت ژورنالیستی را ببینید که از کاه، رشته کوه و سلسله جبال ساخت و اول داخل و بعد هم در تمام دنیا پخش کرد.

روی پُل ولوله و غوغایی بود توصیف ناپذیر. مردم بیشمار ی برای تماشا آمده بودند و هر لحظه بیشتر بر خیل جمعیت اضافه میشد. هر لحظه هیجان محفل بزرگ روی پُل فضونی می گرفت. هیجان حتی به صف پلیس هایی که مأمور کنترل هیجان بودند هم، زده بود و قرارشان بر این بود که وقت استراحتشان را به خانه هایشان نروند و در حین نوشیدن قهوه و گاز زدن ساندویچ به تماشا و پیگیری خصوصی جریان اختصاص دهند. بعضی از بلند پایگان کشوری و لشگری و حزب ی و اپوزوسیونی و هنری و ورزشی هم برای بهره برداری از موقعیت فراهم شده جهانی با م حافظ و بادی گارد و غیره و ذالکشان این سویی نوار سفید و قرمز کنار قرنطینه طوری که آقای فضل.... هم در تصویر باشد، جلوی دوربین ها که تعدادشان هم کم نبود، ایستاده بودند و با ژسقا و حرفای حمایتی - رقابتی فوق بشردوستانه پنبه خودشان را میزدند و آردهاشان را آلك میکردن. پیام های بی پایان تبریک و تهنیت بود که پیایی حواله حکومت وقت میشد.

در دکه هایی که، بشمار سه، چسبیده به هم علم شده بودند و دیگر جا حتی برای یک دکه اضافی هم نبود، پر شده بود از انواع و اقسام اطعمه و اشربه های جور و واجور که به چند برابر قیمت به مردمی که انگار به پیک نیک آمده بودند، ارائه میشد. انواع و اقسام تی شرتها و ظروفی که منقش به چهره آقای فضل.... بود، برای فروش فراهم شده بود که شدیداً مورد استقبال مردم بازدیدکننده قرار گرفته بود و صف بسته بودند و چندتا چندتا می خریدند که به بستگان و دوستانشان که از بدشانسی در محل حضور نداشتند، هدیه بدند. پایین، کنار هردو پهلوی رودخانه از جمعیتی که موفق به رساندن خودشان به روی پُل نشده بودند، موج میزد. بسیارشان با دوربین آقای فضل.... را آورده بودند نزدیک و تماشاش میکردند و برای یکدیگر تحلیلش میکردند. عده ای هم که به دراز کشیده شدن واقعه را پیش بینی میکردند با وسائل مجهز از قبیل کیسه خواب و پتو و متکا و مواد غذایی اضافی در حضور آقای فضل برای همدردی حضور پیدا کرده بودند.

جهانی شدن ماجرا، رژیم وطنی، حکومت مطرود آقای فضل.... را هم به واکنش واداشته بود و برای اینکه از این قافله جهانی شدن جریان عقب نمانده باشند، خودشان را داخل بازی کردند و با کسب اجازه از ارکان مقدس حکومتی قرارشان بر این شد که با پرداخت رشوه ای سنگین، شاید هم خیلی سنگین به یکی از شبکه

هاي معروف جهاني خبر ، متن پيام رژيم ، شايد هم رهبر ، در رابطه با آقاي فضل توسط سفير محترم قرانت و پخش شود. و چون سفير محترم جرئت حضور در چنين اجتماعي را نداشت ، چه بسا به مصلحتش هم نبود ، بنابر اين داخل سفارت ، با خود سفارتي ها كه در اين امور تبحر هم داشتند ، همه پيام را در يك نوار ويدئويي جادادند و براي همان شريكة معروف جهاني خبر فرستادند.

بيچاره آقاي فضل.... كه احوالش با اضافه شدن خستگي و نامعلوم بودن انتهاي اين ماجرا و نااميدي ، لحظه به لحظه وخيم تر ميشد و دل آدم را به حال خودش كباب ميكرد ، دق مرگ م يشد اگر ميدانست كه با اين كارش منشاء چه خيري براي برقرار شدن ارتباطات آنچناني و پنهاني شده كه اصلاً فكرش را هم نميكرد. نوار ويدئويي سفارت شامل قرانت پيام کوتاه سفير و چند شعار كه پشت سرش تعدادي از كارمندان سفارت در نقش امت هميشه در صحنه ميدادند ، اينطور بود :

به حول قوة الهي و با عنايت ولي محترم فقيه و حمايت هاي روح بزرگوار امام ره ، دولت و امت مؤمن اسلامي ايران؛ بدنيوسيله اعلام ميدارم كه تا آخرين قطرة خون خويش از برادر شهيد آقاي فضل الخطاب و عزم راسخ ايشان در راه رسيدن به ملكوت اعلاء و محشور گشتن اين برادر جان بر كف با ائمة معصومين و امام راحل حمايت خواهند كرد و لحظه اي از پاي نخواهند نشست. ما امت مسلمان ايران اسلامي آماده ايم تا نام بزرگراه مدرس را به نام اين شهيد بزرگوار تغيير دهيم. برادر فضل.... شهادت مبارك.

و پشت تصوير كه عده اي شعار ميدادند . البته به دليل مصلحتي نقص فني گاهي صدا و تصوير هماهنگ نبودند و قطع و وصل ميشدند. گاهي چند نفر داخل تصوير بودند و گاهي ميليون ها نفر . شعار دهندگان مي گفتند :

“ فضل شهيد حمايت ات ميكنيم ” يا “ توپ تانك مسلسل ، واي اگر حكم جهادم دهد. ”

سرانجام به هر مكافاتي كه بود مترجم محترم هم كه از بخت بد هميشگي آقاي فضل.... از آن مجاهدهاي خلقي متعصب بود ، سررسيد و فوراً مشغول كار و صيد موقعيت شد.

بيچاره قرباني ، هربار كه با هزار زجر و بدبختي تصميم ميگرفت چند ميلي متری خودش را تكان دهد و اين پا آن پا كند ، يك آدم نگران و بشردوست پيدا ميشد و فرياد ميكشيد كه :

– بسيار خوب. تكان نخوريد. تكان نخوريد. خطرناك است. خدائي ناكرده مي افتي پايين. ما خودمان هر چه كه بخواه يي به شما ميدهيم.

– باباجون ولم كنيد. من چيزي نمي خوام. فقط ميخوام بيايم پايين.

– باشه. تو تكون نخور. ما خودمون مياريتم پايين . اين وظيفة تونيست كه بيابي پايين . وظيفة ماست كه شمارا پايين بياوريم و نجاتتان دهيم.

آقاي مترجم همان ابتدائي كار اطلاعات غلط را ميگذارد در اختيار منجيان وبا اظهار آشنائي قبلي خود با آقاي فضل ، آن بيچاره را از اعضاي كادر سازمان مجاهدين خلق و شوراي ملي مقاو مت معرفي ميكند و ميگويد كه اين حركت آقاي فضل.... از كاراي سازمان يافته ايست كه به عشق مريم و مسعود انجام ميشود و تا شهيد نشود از آن بالا پايين نخواهد آمد.

پليس : بسيار خوب ، اين چيزه اش ديگر به ما مربوط نيست. ما چندان سؤال داريم كه بايد جواب بگيريم.

و به همراه مترجم نزديك منطقة قرنطينه مشغول انجام بازجويي هاي مقدماتي ميشوند :

پليس : اسم؟

– گفتم كه نمي دونم. يادم رفته.

مترجم : ميگه اسمش شهيد و فاميلش مجاهده. مرقوم بفرماييد شهيد مجاهد كافي است.

پليس : ازش بپرس اون بالا رفته چيكار؟

مترجم : ميگه اون بالا رفتي چيكار؟

– همينطوري. اومدم هواخوري. چه ميدونم. رفتم كه رفتم. حالا ميخوام بيايم پايين.

مترجم : ميگه نميخوام بيايم پايين. ميخوام شهيد بشم.

پليس : ازش بپرسيدگر سنه ياتشنه اش نيست كه بر اش آب و غذا بياوريم؟

مترجم : مي پرسه زردك ميخواي؟

– ولم كنيد بابا. بريد پر كارتون.

پليس : چي گفت؟

مترجم : می‌گه نه ، نمی‌خوام. اعتصاب غذای خشک دارم. می‌گه می‌خوام دوبله شهید بشم. خلاصه هرکس خواست حرفی بزند ، آقای مترجم با جوابهای وارانه دست بسر و پی نخودسیاه روانه اش کرد.

بخاطر حساسیت موضوع و جهانی شدن آن ، از جمله حاضرین در صحنه معرکه ، حضورچند دکتر و پرفسور شهیر روانکاو و روانپزشک از اقصای نقاط جهان بود که بدون نتیجه اطراف موضوع پرسه می‌زدند. تمام گروه‌های سیاسی و فرهنگی و اجتماعی و هنری ایرانی در تبعید نیز بنام اپوزیسیون هنگامه‌ای بپا کرده بودند که نگو و نپرس . “خوب چرا که نه ؟! حالا که همه آره ، پس ماهم آره .” بهر حال تظاهرات پشت تظاهرات ، میتینگ پشت میتینگ قطعنامه و اعلامیه بود که بدون وقفه خوانده می‌شدند. سه شبانه روز بود که طفلی آقای فضل.... آن بالا گیر کرده بود و خصلتهای بشردوستانه و منفعت جوی جهانی راه برون رفت از این مخمصه را به روی او بسته بودند ، تا همه منفعت طلبی‌ها ایشان را بکنند و بعد اگر فرصتی باقی ماند و خیرات جانبی هم داشت ، آنوقت فکری به حال قربانی هم بکنند ، البته با در نظر گرفتن روند و پیشرفت جریان جهانی شدن موضوع . کسی چه میدانست ، ممکن بود اندکی هل و فشار فیزیکی نیز لازم شود. دنیا را چه دیدی جانم! دنیا را چه دیدی!

بهر روی طی این سه شبانه روز که از موقعه می‌گذشت ، برای مردم دنیا پیگیری خبر خودکشی آقای فضل الخطاب جزئی از ضروریات زندگی شان شده بود. حساسیتی که مطبوعات و رادیو تلویزیون‌ها ایجاد کرده بودند تمام شخصیت‌های دنیا را مجبور میکرد تا عکس العمل نشان دهند. از کاخهای سفید و کرملین و الیزه تا رئیس قبیله‌های ناشناس آفریقایی. از انواع سازما نهایی مللی و حقوق بشری تا تشکیلات کوچک و بزرگ همجنس‌بازان و انجمن‌های حمایت از حیوانات . باضافه مقامات و موقعیتهای دیگری که راوی بعثت کسرت بیش از حدشان از ذکر اسامی آنها خوداری میکند.

سه شبانه روز به روی وسط کف پاها ، لبه یک پرتگاه ، باترس از بلندی و سرگیجه و تهوع دائم ، بدون وقفه ایستادن و جواب سربالا شنیدن و جمعیت و همه و بوق و کرنا و نه راه پس داشتن و نه راه پیش ، چنان روان آقای فضل الخطاب را بهم ریخته بود که نه تن‌ها رمانش را فراموش کرده بود ، بلکه قانعش میکرد که سرنوازش در حال رقم خوردن با یک خودکشی است. سرانجام تجربه این نوع خودکشی داشت اشک آن بیچاره را درمی‌آورد؛ اما نه بخاطر شومی سرنوشت و فشار جو موجود و هنگامه‌ای که بپا شده بود؛ بلکه بخاطر فشار مثانه اش بود که سه شلوع روز بدون تخلیه داشت می‌ترکید. کارد به استخوانش رسیده بود که مترجم باشی را صدا کرد و گفت :

– تورو بخدا به اینا بگو یک کاری بکن. دارم خودم رو خراب میکنم.

مترجم باشی رفت و جریان را به رئیس پلیس گفت و جواب برای آقای فضل الخطاب آورد که :

مترجم : می‌گه خوب همون جایی که هستی کارو تموم کن . یعنی اینکه دربیار و بشاش و قال قضیه رو بکن بره پی کارش.

– آخه اینجا که جلوی این همه جمعیت و دوربین و دم و دستگاه که همیشه.

مترجم : چرا که نشه. اینجا ناف تمدنه. شاشیدن هم جزء واجباته. فرهنگ دنیای متمدن هم واجبات رو مساوی قانون میدونه. قانون هم که باید رعایت بشه. مجریان قانون هم که این اجازه رو بهت میدن . پس دیگه چه مرگته؟ تازه اگه بدونی که شاشیدن از این بالا توی آب چه کیفی داره از دست نمیدیش . اصلاً تو کاریت نباشه. بشاش اگه کیف نکردی با من.

– همیشه. روم همیشه. خجالت میکشم.

مترجم : دیگه داری کفرم بالا میاری. ببین برادر ، دنیا رو الاف خودت کردی که چی؟ اولاً ، غلط کردی یکاره اومدی این بالا و ایستادی. دوماً ، گه می‌خوری که خودتو نندازی پایین . سوماً ، بالا اومدن به خودت مربوط بود ، اما پایین اومدن و شکلش دیگه به تو مربوط نیست. چهارماً ، اگه بتونی چیزایی رو که بهت گفتم توی کله ات فرو کنی ، میتونی به اینا پیش دستی کنی و تکلیف خودت و خودت روشن کنی و خیال همه رو راحت کنی. ختم کلام اینکه وردی رو که بله‌ی بخون و الهی به امید تو. برو واسه خودت. بهت قول میدم چند ثانیه بیشتر طول نمیکشه . تازه وقتی رسیدی اون پایین ، زیرآب دور از چشم همه میتونی خودت رو از هر جهت راحت کنی. آ ماشالا.... پدرجون ، ببینم چه کار میکنی. من میرم و دیگه هم صدام نکن. آقای فضل الخطاب که حرفای مترجم باشی را معقول و منطقی تشخیص داده بود و فهمیده بود چه غلطی

کرده و يك راه بیشتر براي ختم موضوع هم برايش نمانده بود و فشار مthane اش برايش غيرقابل تحمل شده بود ، فکر هایش را کرد و تصمیمش را گرفت . بآرامی شروع به چرخیدن کرد تا اینکه رو بطرف رودخانه قرار بگیرد . اما درحالیکه با این عمل عکس نیتش تحقق پذیرفت و رو به سمت پیاده رو شد . و در حالیکه هنوز ديك چراغ برق را محکم چسبیده بود و داشت این پا و آن پا میکرد که ناگهان جمعیت به پا خاستند و به تصور اینکه طرف می خواهد مقصودش را عملی کند و لوله و هله کنان عده ای درجا و عده ای به سمت پُل هجوم آوردند که بهتر تماشا کنند ، اما پلیس وارد معرکه شد و مقابلشان ایستاد . پایین پل کنار رودخانه نیز انتظار و هیجان جمعیت به پا خاسته به اوج خود رسیده بود و از هر طرف صدایی و جمله ای شنیده میشد .

“ میخواد از پشت بیره . جلوش بگیرین . نذارین این کارو بکنه . بیچاره پیرمرد بدجوري از زندگي نااميد شده . ولش کنيد بابا يك خارجي کمتر بهتر ، جز دردسر هيچي ندارن . مرگ بر جمهوري اسلامي . زنده باد آزادي . فضل رزمنده حمايتت ميکنيم . کمکش کنيد . بگيريدش . نذاريد بيره . داره ميپره . پريد . پريده بود . نه نميپره . داره ادا درمياره . اگه ميخواست بيره که انقدر طولش نمي داد . بپرديگه . يالا معطل نکن . بپر . ”

با يك تکان ديگر آقاي فضل الخطاب آه از نهاد جمعيت درآمد و پلیس هم هجوم آورد بسوي او که حداقل در این لحظه هاي آخر کاري کرده باشد .

اما به روايت اين کلام که “ در نااميدي هميشه بسي اميد است ” ته مانده بخت آقاي فضل الخطاب به کمکش آمد و در حين هجوم پلیس ، پاي يکي از پلیس ها به جدول کنار قسمت ماشين روگيرکرد و سکندري خورد و با سربه شکم آقاي فضل.... برخورد کرد و در نتیجه اين تصادم کار او راحت شد و پرش با موفقيت انجام شد .

آقاي فضل الخطاب را داشته باشید که میان زمین و آسمان ، دست و پا زنان ، فریادکشان ، شاد و خندان ، به اجابت مزاج مشغول بود و فریاد سر داده بود که :

– آخیش راحت شدم آ . شاش نداشتي که تجربه خودکشي يادت بره . حرفش تمام شده و نشده آقاي فضل الخطاب در دل رودخانه فرو رفت و ناپديد شد .

با ناپديد شدن آقاي فضل الخطاب در رودخانه ، طولي نکشيد که از آن همه مهمه و هياهو و آدم و خبر و راديو تلويزيون و اپوزيسيون و دوربين و شعار و دکه و پيك نيك و غ يره و ذالك چيزي جز صداي تاسف هاي کهنه وبيات در هوا و مقدار زيادي اشغال روي زمين و روي پُل و کنار رودخانه نما ند و همه چيز فراموش همه کس شد .

سپید و سیاه

توي خونه نشسته بودم و داشتم خودم رو تيك ميزدم . ظاهراً تنها نشانه موجوديتم ، خاطرات رنگ باخته گذشته ام بود و نفسها و نوشته هاي امروزيم ، كه بايد به شكلي اجتناب ناپذير در عبور از دالان نه چندان پريپچ و خم گذشته ام ، پالایش ميشد و بر اونها منطبق ميشد و نهايتاً در جايي در گذشته به من ميرسيد . اما اينكه چرا من در گذشته رنگ باخته بودم و حالا از گذشته رنگ و شكل ميگرفتم ، تقصيري متوجه من نبود . چون سايه تجربيات گذشته ام انقدر سنگين بود كه مرزهاي نامعلوم و محوي رو با قسمت هاي روشن و آفتابي زندگي امروزي رو برام ترسيم ميكرد . طوري كه نور خورشيد هيچ امروز و فردايي قادر به نفوذ در اين سايه نبود . اما هرچه كه بود ، بد يا خوب ، موجود بي آزاري شده بودم كه بقول همون قديمي ها “ نون و ماست خودم رو ميخوردم و كاري به كار كسي نداشتم . ” بدون اينكه خودم هم متوجه باشم داراي محاسن مدرن و دمكراتيک شده بودم . و اين خودش بسيار امتياز مباركي بود كه باعث ميشد راحت و بي دردسر زندگي كنم . از اون حالت هايي كه آدم بدون اينكه بدونه همه چيز زندگيش رو با جمله “ بي خيال بابا ، به ما چه كه چطور ميشه . ” شروع و تمام ميكنه .

براي خودم مي خوردم و مي نوشتم و بعد تمام شدن هر مطلبي اون رو مرتب و صفحه بندي ميكردم و بهم منگنه ميكردم و با احترامات بي دريغ روي مطالب ديگه ميگذاشتم . و بعد مدتي كه اولين لايه گرد و خاك روش رو مي پوشوند ، فراموشش ميكردم و تقريباً هرگز بياد نمي آوردم كه چنين مطلبي رو نوشتم . نمي دونم شايد برام اصلاً اهميتي نداشت كه “ من چي ميگم . ” شايد اينكه “ ديگران چي گفتن ” برام كافي بود . شايد هم بخاطر تكراري بودن اونها بود . هرچند كه خودم اسم اين مجموعه مطلبي رو كه مي نوشتم و بايگاني ميكردم “ مجموعه مطالب فُسيلى ” گذاشته بودم ، و هرچند كه نوشته هايم بارها و بارها قبل از اينكه من بفكر تهيه اونها بيوفتم توسط هر آدم بزرگ و كوچكي در گذشته به اشكال مختلف تهيه و تكرار شده بود ، اما من باز به اين تكرار مكررات ادامه ميدادم . چون وقتيكه به اساسنامه سازمان بشريت و غير بشريت رجوع ميكردم ، مي ديدم كه نوشته “ اعضاي اين سازم - ان حتماً بايـدكاري انجـام بدهند . ” يا همينطور مفهوم اين جمله فلسفي كه ميگه : “ من مي انديشم پس هستم . ”

به آدم راحت طلبي تبديل شده بودم كه چندنفري رو از گذشته هاي دور و نزديك انتخاب کرده بودم و زبان گويايي اونها شده بودم . برام خيلي راحت بود كه هي تكرار كنم كه : چنين گفت فلان كس و چنان گفت بهمدان كس و الاخر .

بهرحال خيلي چيزا درباره نوشته ها و گفته هاي ديگران مي دونستم . اما راجع به خودم هيچ چيز . بيشتر از اينكه ماييل باشم راهي رو كه همون ديگران رفته بودن ، برم ؛ دوست داشتم ، بشمورم كه همون ديگران حالا

هرکس که میخواد باشه ، چندتا جمله تا لحظه مرگشون نوشتن. باکدوم جمله شروع کردن و با نوشتن کدوم جمله مردن. یا کدوم کلمه رو لای کدوم جمله و صفحه چپوندن که بشه ازش مثلاً به فلان معنی رسید و لذت برد. اما هرچه که بود ، حداقل در این مورد من خودم بودم و این برام راضی کننده بود و انگار که همین رو میخوام و بس.

تازه از گردش علمی موزه به خونه برگشته بودم. احساس گرسنگی میکردم. هوس نون سنگک داغ با پنیر تبریز و سبزی تازه داشتم. همین هوس لعنتی من رو به آرزو کردن واداشت و درحال فرودادن عصرانه عصر تمدن “ شیر و بیسکویت ” باصدای بلند آرزو کردم که :

خدایا بهشت وجهنمش برام اهمیتی نداره. منو جایی حواله کن که توی عصرونه هاش حتماً نون سنگک داغ و سبزی تازه و پنیر تبریز داشته باشه.

و در برآورده شدن این آرزو کمی پافشاری بیش از حد هم کردم و به خدا گفتم که :

“ حاضرم هر قیمتی رو که بخوای بپردازم. حتی اگر قرار باشه سرکسی رو بیارم ، میارم. ”

بهر حال هر چند که معده ام پر شده بود ، اما هوس این عصرانه باشکوه ولم نمیکرد . خیلی سعی کردم بی خیالش بشم اما بدجوری آویزونم شده بود و دست از سرم برنمیداشت.

یک جوری شال و کلاه کرده بودم که انگار دارم میرم جهنم پی همون عصرونه باشکوه و هوس انگیز. انگار داشتم میرفتم پی بریدن همون سرهایی که در لحظه اون آرزوی لعنتی برام به اندازه همون عصرونه ارزش داشتن. بوی سنگک داغ و سبزی تازه تمام جسم و جانم رو تسخیر کرده بود. تمام حرکاتم شبیه آدمهایی شده بود که انگار از دست رفته بودن ، انگار تمام شده بودن. انگار به هیچ ، پیچ شده بودن. بعد کلی فحاشی به زمین و زمان و بشریت و تمدن ، کمی حالم بهتر شده بود . اما بوی عصرونه هنوز در قسمتهای فوقانی بدنم در تلاطم بود و تحریک میکرد. آرزو رو توی چهار دیواری خونه زندونی کردم و بسرعت زدم بیرون. با این امید که هوای سرد و تازه بیرون رو به جنگ با آرزو بندازم و راحت بشم. موفق شدم. هوا انقدر سرد بود که آدم رو وادار به فراموش کردن هر آرزو و احساسی میکرد. سنگک داغ توی سرم با سرمای بیرون سرد شد و سبزی هاش هم یخ زد. بو و طعم شیر و بیسکویت ترشیده معدم هم با زدن یک آروق جانانه چرخ لنگ شده آرزوم رو شکست و پاک زمین گیرش کرد و راحت شدم.

درکافه سپید و سیاه باز بود و من و ارد کافه شدم. مسئول بار بلوندی همسر جوان صاحب پیر کافه بود . صاحب پیر با همسر جوان و جذاب لهستانی محیطی دنج و صمیمی رو برای مشتریان خا صر شون فراهم میکردن. مشغولی دائم کافه بودم و مزه می شناختن و عزت و احترام میکردن. بلوندی بادیدن من سلام کرد و من هم جوابش رو دادم و به رسم احترام ازش پرسیدم :

– امروز به شما چطور میره خانوم؟ که یعنی حال شما چطور است خانم؟

– خیلی خوب. متشکرم.

بعد ، یکر است رفتم و سرجای همیشگیم نشستم و دفتر دستکم رو روی میز پهن کردم و شروع به خوندن و نوشتن کردم. بلوندی اومد و سفارش همیشگی که آبجو و قهوه بود رو آورد و گذاشت روی میز و ل بخندی زد و رفت. خواستم بهش بگم که دارم چیکار میکنم. اما فرصت نشد و اون که انگار معلوم بود که بر اش اهمیتی نداره ، بسرعت میز مزه ترک کرد و رفت.

چیزی که داشتم می خوندم از سیری چیزایی بود که کاری به امروز و فردا نداشت. جلد سوم از مجموعه چند جلدی تاریخ ادبیات از فلان تا فلان بود.

از این کافه سپید و سیاه خاطراتی دارم که هر از گاهی یکیش رو بازگو خواهم نمود.

ضمن برآورده کردن دینم به اون جمله مندرج در اساسنامه بشریت و اون جمله معروف فلان فیلسوف که فوقاً ذکر کردم ، و در حین خواندن و نوشتن بودم و از لذت بردن میل مبارکم لذت میبردم که جمله ای من رو به خارج از معنی خودش هدایت کرد و وادارم کرد که به سه ساعت قبل برگردم. به زمانی که برای فرار از جنگال اون آرزوی کذایی شکمی به سرمای استخوان شکن بیرون پناه بردم. به خاطر آوردم که با چه سرعتی فضایی آرزو برانگیز خونه رو ترک کردم. یادم اومد که در پی اون فرار دلیرانه ام چه روزگار مصیبت باری انتظارم رو میکشید و من نمی دونستم. بی اختیار تمام جیبهای موجود لباسهای روی تنم رو چندین و چند بار جستجو کردم. روی میز ، زیر میز ، تمام کف زمین کافه رو ، مستراح رو که قدم داخلش نگذاشته بودم . حتی توی فنجان قهوه و لیوان آبجو رو گشتم. پیدا نشد که نشد. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. انگار

که بی خبر از همه چیز بجای همون آرزو ی لعنتی خورده بودمش . باز شروع کردم به زمین و زمان و بشریت و تمدن فحاشی کردن . اما اینم چاره کارم نبود و باعث پیدا شدن دسته کلیدم نمیشد . دسته کلید نازنینی که آرزوی پیداشدنش جای تمام آرزوهای زندگیم رو گرفته بود . حتی آرزوی عصرانه یی که چندساعت پیش داشتم . برای برآورده شدن این آرزوی جدید طوری شده بود که اینبار حاضر بودم بجای اینکه ، سر ب برم ، سرم رو ببرن . ولی دسته کلید نازنین پیدایشه . کاسه کوزه ام رو جمع کردم و با وجودی جستجوگر بطرف خونه راه افتادم . امیدوار بودم که روی در جا گذاشته باشم . از اینکه روی در ببینمش احساس شعف و شادمانی میکردم . ولی آیا روی در بود؟ نمی خواستم و نمی توانستم به حالت دیگه ای فکر کنم . هر فکر و آرزوی دیگه ای در اون لحظه برام سخت شکنجه آور بود . هم مایل بودم که هرچه زودتر به خونه برسم و هم از رسیدن به خونه وحشت داشتم . تصور اینکه اگه همه چیز منفی از آب دربیاد چه خواهم کرد ، شکنجه آور بود . چند باری ترس از ورود به خونه رو با برگشتن دوباره جستجو کردن مسیر راه ، خنثی کردم . به هرچیز براق و غیربراقی حتی گه سگ در مسیر با آرزوی اینکه گم کرده ام با شه ، دست مالیدم . و هر بار بیشتر مأیوس شدم . در اون لحظه که بیچاره بودم ، یعنی چاره ای جز ورود به خونه رو نداشتم ، تصمیم به وارد شدن گرفتم . بازبودن در اصلی ساختمان رو به فال نیک گرفتم و کمی به امیدواریم اضافه شد . مسیر راه پله ها رو چندبار بالا و پایین رفتم و گشتم و برگشتم . حتی زیرزمین رو که اون روز مطمئن بودم که قدم توش نگذاشتم . انگار که آب شده بود و رفته بود توی زمین . سر آخر با چشمای بسته بطرف در خونه رفتم . جلوش ایستادم . جرعت بازکردن چشم هام رو نداشتم . می ترسیدم . ممکن بود روی در باشه . ممکن بود ، نباشه . چندبار از یک تا سه شمردم . اما باز هم چشم هام باز نشدن . انگار که از اختیارم خارج شده بودن . انگار که نمیخواستن چیزی رو که دوست ندارن ببینن . حتی اگر احتمال عکس قضیه هم وجود میداشت . یعنی کلید روی در می بود . به خودم گفتم : حالا که چشمت باز نمیشن ، میتونی از دستت استفاده کنی . یعنی از احساس لامسه ات . اولین باری بود که توی زندگیم عجله ای برای برآورده شدن آرزوم نداشتم . اما اولین بار نبود که اونچه که آرزو میکردم درست و فوری نقطه مقابلش گیرم می اومد . مدت طولانی به همون شکل با چشمان بسته جلوی در ایستادم . افکار مختلفی توی سرم در رفت و آمد بودن . لحظاتی هم بود که قادر به فکر کردن نبودم . احساس میکردم که توی سرم بجای مغز از هوا پر شده . هرچیزی میتونستم خودم رو دلداري دادم و امیدوار کردم . تمام حواس ششگانه ام باهم همکاری میکردن که هیچ کاری نکنن و مزه توی برزخ نگه دارن . ام لا بالاخره باید کاری میکردم و خودم رو از این وضعیت ناعادلانه ای که دچارش کرده بودم ، خارج میکردم . با اینکه اعتقادی نداشتم اما بلخوندن سه بار حمد و سوره و یاد کردن 124000 هزار پیغمبر یواش یواش شروع کردم به بازکردن چشم هام . هرچه نور بیشتری رو احساس میکردم بیشتر مطمئن میشدم که دسته کلیدی در کار نیست . تا اینکه باباز کردن کامل چشمام ، کاملاً مطمئن شدم که باید دوباره فحاشی کردن به زمین و زمان و بشریت و تمدن رو شروع کنم .

بعد اینکه از فحاشی کردن به همه چی اشباع شدم به خودم گیر دادم که :

آخه مردیکه الاغ قوروم دنگ ، مگه شیر و بیسلویتی به اون خوشمزگی چه عیبی داره که هوس سنگک داغ و سبزی تازه و پنیر تبریز میکنی؟ حالا بخورتا برات بیارن . بخور نوش جونت . انقدر پشت همین در بمون تا سبزی تازه زیرپات سبز بشه . همین موقع بود که یاد حرف عمو ناصر افتادم که هر وقت میخواست کسی رو تحقیر کنه میگفت : تو که نمی تونی گه بخوری ، گه میخوری گه بخوری .

آقاي فرزانه

فصل تابستون بود. تابستاني که گرمای طاقت فرسايي داشت و مغرور به توان خود خواسته بي پايانش بود و خورشيدي داشت که نور و حرارت و عطش را بجاي خون درون رگهاي آدم و حيوان به جريان مي انداخت ، و آب را در شريان هاي نباتات مي جوشاند ، و انسان در مانده از آن همه حرارت بي آتش ، و امانده در کانون تابش؛ عنصر حیات بخش خود را فدای ستيزي سخت با دشمني دلچسب میکرد که حاصلش اعتراف آشکار به شوره زار بودن آدمي بود. چالشي که انسان در حال ذوب شدن را ضعيف تر براي سرماي زمستان، و بر حسب عادت و فرار از سرما آبدیده تر براي تابستان بعد که تا چشم بر هم میگذاشتي از راه مي رسيد، میکرد؛ که يك اعتراف ديگر از انسان بگیرد. اما هر چه که بود در عين طاقت فرسا بودنش به انسان اميد خاصي را میداد. رنگ و بوي دنيا و همینطور شهر ما را عوض میکرد. حتي رنگ چشم چشمان چهرانهاي خمار و مسخ شده اي را که بدنبال حراج هاي متحرك بي قيمت اينطرف و آنطرف حيران بودند و بدون اينکه خودشان بدانند مجبور مي شدند که مثلاً براي خريد کفش به جواهرفروشي و کتاب فروشي هم سرک بکشند را در تمام رنگ ها ميشد که پيدا کرد. و بدنبالش چانه هاي وزيني که در تحسین و تبریک خالق متعال مي جنبیدند و کلمات به هر شکل و صورتي از میان لب ها خارج ميشد و باعث کم رنگ کردن غرور و تکبر خاصة آدمي ميشد. و اين خودش حرارت تابستاني را دوچندان ، اما قابل تحمل تر میکرد. برگهاي سبز تیره درختاني که نيمي از تابستان از عمرشان ميگذشت ، داشتند با تکان خوردن هاي غير معمولشان خودشان را باد ميزدند تا خنک شوند. و آدمهايي که به آبکش هاي سوراخ سوراخي تبديل شده بودند که آب سرکشیده داخل بطري ها و کاسه ها و ليوانه، از سوراخ هاي غير قابل روئيتشان بيرون ميزد و روزه هاي قابل روئيتشان را بي نصيب مي گذاشت. و سطح داغ اسفالت خيابان ها که فرياد و ناله و نفرين پا برهنه ها را به آسمان هفتم ميرساند.

در فضاي تابستاني بيرون رستوران سپيد و سياه ، در هواي آزاد ، زير سايبان چتري بالاي سرم ، کنار ميزي که روي آن را مثل هميشه يك فنجان قهوه و يك ليوان آبجو و يك زيرسيگاري و فندک و پاکت سيگار و يك کتاب باز و دفترچه يادداشت و مداد ، اشغال کرده بود، نشسته بودم. تمام حواس مورد احتياج در آن لحظه روي کتابي که مي خواندم و يادداشت هايي که هر از گاهي برميداشتم ، بود.

در آن حال فقط شنواييم تنها حسي که در آن لحظه بکارم نمي آمد، صدای خورشيد آن روز و آن تابستان ذوب کننده را که هر لحظه دورتر و دورتر ميشد را ، مي شنيد. و فقط مي شنيد ، و چه بي تفاوت هم مي شنيد، صدای دور شدن خورشيدي را که معني يك روز از عمرم را ميعاد و تمام روز نيز آزارم داده بود. نمي دانم در اثر هيجان جالب بودن مطلبي که مي خواندمش بود يا در اثر خستگي عطلاني از مدتي بي حرکت نشستن ، بود که جابجاشدم و با ستون کردن آرنج هاي دستانم نيم تنه فوقاني را روي ميز انداختم و به خواندن ادامه دادم. در همين موقع بود که حرکت موجود جانداري را روي ميزم حس کردم و بدنبالش نافرمانی گوشه چشمم که از روي کلمات و جملات درون صفحه کتاب گريزي زد و بسرعت مشغول ردیابی

و شناسایی آن موجود جاندار شد. طولی نکشید که گزارش تعقیب و شناسا بی جاندار غریبه توسط چشمان نافرمان و تیزبینم به مغزم رسید. مغز مشغولم نیز که وجود آن جانور را بی خطر و بنابراین بی اهمیت تشخیص داده بود فوراً برای دست چپ بی مصرف فرمانی مبنی بر راندن آن جانور غیر خودی و غیر مزاحم صادر نمود. دست چپ گوش فرمان بی معطلی وارد عمل شد. پس از عملیات موقتاً موفقیت آمیز، به موقعیت سابقش بازگشت. کماکان منتظر فرمان بعدی در همان حالت قبل از عملیات باقی ماند. این بار گوشه چشم که در راه رساندن گزارش بعدی به مغز بود، از ادامه راه باز ماند و از میانه راه دوباره به صحنه بازگشت و بلافاصله رجعت دوباره کبوتر را به مغز مشغولم، به پیوست گزارش قبلی، داد. و دوباره تشخیص و فرمان و عملیات، اتوماتیک وار انجام شد و دوباره نتیجه ای ببار نیاورد. در نتیجه بی اثر بودن دو بار عملیات پی در پی مغز نیز دچار بی عملی شده و هیچ فرمانی صادر نکرده و بی تفاوت ماند.

کماکان مشغول خواندن بودم که ضربه های شنیی نچندان تیز را روی ساعد دستم حس کردم. همین موضوع موجب شد که در تمرکز روی کتاب خلل ایجاد شود و در پی اختلال ایجاد شده، روی به کبوتر کردم و گفتم:

– جانور سرتق، پنجاه سال عقبی.

و ضمن اینکه بل دست هولش می دادم، ادامه دادم.

– انتخابت غلطه. بروکس دیگه ای رو برای لاس زدن پیدا کن. من حالشو ندارم.

و بدون اینکه منتظر نتیجه کارم بشوم دوباره مشغول خواندن شدم. اما همچنان وجود کبوتر را در کنار خود حس میکردم. در حالیکه وجود کبوتر بخشی از فضای مغزم را اشغال کرده بود، شاید هم بخش غیر فعال را، سعی من بر این بود که جالب تر بودن مطالعه نسبت به وجود کبوتر را، به خود و به کبوتر به اثبات رسانم، سعی کردم با تمرکز بیشتر روی کتاب به آرامش قبل از وجود کبوتر برگردم. اما هر قدر به خودم فشار می آوردم کمتر موفق می شدم که کلمات و جملات درون کتاب را مثل قبل از احساس وجود کبوتر بخوانم. مطمئن بودم که چشم ها و بخش انتقال مشاهدات کارشان را درست انجام می دهند. پس می بایست اشکالی در مقام تحلیلگر مغزم بوجود آمده باشد. یعنی در قسمت فعال. انگار که کبوتر به فضای غیر فعال نفوذ کرده و جا خوش کرده بود و از همان جا قسمت فعال مغزم و همچنین زم آن و مکان را تحت کنترل خودش گرفته بود. متن کتاب بطور غیر منتظره ای تغییر و به آنچه که شاید کبوتر دیکته میکرد، تبدیل شده بود. نمی دانم کتاب بود یا کبوتر، مسلسل وار از من راجع به کبوتر سوال میکرد:

گرسنه است؟ تشنه است؟ زخمی شده؟ راه گم کرده؟ بالش شکسته؟ کسی با تیر زدنتش؟ شایه پاش شکسته؟ چشم چپ یا راستش کور شده؟ شاید از راه دوری اومده و خسته اس؟ از من خوشش اومده؟ چرا ولم نمیکنه و نمیره پی کارش؟

باخودم فکر کردم، بالاخره باید از یک جایی شروع کنم. مقصودم درک کردن کبوتر بود. این بود که شروع کردم به ورق زدن پرونده دوران نوجوانی و جوانیم. زیرا فکر میکردم بصورت طبیعی باید چنین تجربه ای در این دوران برای هر آدمی بخصوص مذکر جماعت وجود داشته باشد. سگ و گربه و سوسک و مارمولک و موش و کرم و مرغ و خروس و همچنین پرونده آزار چند جک و جا نور دیگر را باز و بسته کردم. اما کبوتر، نه. پرونده چند کبوتر باز محله یمان در قسمت بایگانی مغزم یا بایگانی نشده بود، یا اینکه بالاخره گم و گور شده بودند و یا اینکه سرقتی در کار بود که من از اون خبر نداشتم. سرانجام تمام این کاوش های پلیسی و روانشناسانه و تاریخی و افشاگرانه به این نتیجه سر باز کرد که، شاید کبوتر بیچاره گرسنه اش باشد.

طبق تئوری موجود در وجود تحقیق گرم که تاکید فراوان در رسیدن به نتایج در عمل یا در اندیشه دارد و صد البته که ربطی به درست یا غلط، هم یا بی اهمیت بودن نتیجه ندارد و اعتقاد بر اینکه آدمی باید از تمام امور زندگی دنیوی خودش نتیجه بگیرد؛ بر همین مبنا دلم میخواست به خودم که به نتیجه هر چند مشکوک گرسنه بودن کبوتر رسیده بودم، مغرور باشم. اما به دلیل تواضع عالمانه شخص خودم، از مغرور بودن در آن لحظه صرف نظر کردم و فوراً سفلوش آب و نان برای کبوتر دادم. به این امید که رفع مزاحمت از طرف کبوتر شود تا بتوانم به کار تحقیق بپردازم. با این سفارش سراسر محبت آمیز همه ام شور را طوری طرح ریزی کرده بودم که هر کس به کار خودش مشغول باشد و مزاحم دیگری نشود. کبوتر به آب و نان نش برسد و بنده هم به مطالعه ام.

دقیقاً در همین لحظه بود که به مفهوم جامعه دمکراتیک بر مبنای عمل و فرق آن با جامعه دمکراتیک بر مبنای

فلسفه و حرف و حديث رسيدم. اما از آنجايي كه رساندن طرح به نتيجه مورد نظر كار ساده اي نيست و ارتباط مستقيم با مفعول مورد نظر در درون طرح را دارد ، بنا بر اين طرح كيوترانه - مطالعاتي من نيز دچار اشكال شد . طرح خوب و قابل اجرا بود . اما از نظر من طراح اشكالي كاملاً جزئي در آن بود كه در نظر گرفته نشده بود. اشكال طرح من چيزي در رديف تمام اشكال هاي موجود در خيلي از طرح هاي ديگر بود. يعني مطالبات مفعول مبناي طرح نبود. گرچه دمكراتيكي بود اما بوي بايد و نبايد هاي آنچناني هم از آن به مشام مي رسيد. بي اختيار به ياد پدرم افتادم كه بيچاره بلا تقصير هميشه همه كار هاي مارا كه ربطتي به گرسنگي و تشنگي نداشت اينطور زير سوال مي برد :

گشنت كه نيست. تشنت كه نيست. پس چه مرگته؟ البته بگذريم از موقعي كه گرسنگي و تشنگي هم جزئي از جرايم غير قابل بخشش ميشود و قابل مجازات مي باشد و آدم بايد تاوان پس بدهد.

به هرروي كيوتر نه خورد و نه نوشيد و مدام خيره بر من مي نگرست . چشم از من بر نمي داشت . با آن تكان دادن هاي ناموزون سرش ، گاه چپ چپ نگاه مي كرد و گاه راست راست . خلاصه اينكه روزي آنچنان زيبا را براي من به يك جهنم مبدل کرده بود. عصبيم کرده بود. عصباني شده بودم . اين بود كه ناگهان از كوره در رفتم و روي به سمتش كردم و فرياد كشيدم :

- تخم حروم، چي ميخواي از جونم؟ برو ولم كن بزار به كارم بوسم.

كيوتر احمق انگار با پسر خاله اش حرف ميزدم. انگار نه انگار كه من عصباني بودم و ممكن بود كه كاري دستش بدم و بلا ملايي به سرش بيارم. در اين وقت و شكل بودم كه متوجه شدم مشتري هاي ديگر ميز هاي رستوران يك طور خاصي به من نگاه مي كنن. درست همانطور كه كيوتر نگاه مي كرد. من هم مثل آدمهاي شرمندۀ احمق « هر چند كه احمق هيچوقت شرمندۀ نيست » خنديدم و به كيوتر اشاره كردم كه يعني همه اش تقصير اين جانور لجبازه كه نه گرسنه است و نه تشنه. به هر حال مشتريان هر فكري راجع به من مي كردن در خماري ماندند و سرشان رفت در لاك خودشان و من هم متوجه شدم كه : آدم عاقل كه سر كيوتر فرياد نمي زند. اين بود كه ديگر سر كيوتر فرياد نزدم . هر چند كه خون خونم را مي خورد و علائمش روي چانه و دندان ها و لبان و زبان و چشمانم ظهور کرده بود ، اما سعي كردم به آرامي با او كنار بيايم. در ضمن اينكه داشتم نزد مشتري هاي ديگر رستوران به نحوي وانمود مي كردم كه يعني دارم كتاب مي خوانم ، به اون يعني كيوتر گفتم :

- كره خر الاغ ، ديدي چيكار كردي؟ حيف كه توي اين مملكت جرمه . والا نشونت ميدادم چه آبگوشت خوشمزه اي ازت درميايد. اما تو خوب ميدوني كه من تختم نمي تونم بخورم. چه بوسه به آبگوشتت . واسۀ همينه كه داري از حق و حقوق خودت و قانون حمايت از حيوانات سوء استفاده ميكني و نمك شناسي ميكني. مگه نونت ندادم؟ مگه آبت ندادم؟ پس چه مرگته؟ چرا هنوز وايتادي و داري اينطوري منو نگاه ميكني؟ باز با خودم فكر كردم شايد اينقدر آرام حرف زدن لثم است و من بايد آرامتر با كيوتر كه اميدوارم نسلشان از روي زمين كنده شود ، حرف بزنم. با همين استدلال به او گفتم :

- ببين دوست عزيز شما مثل يك مهمون ناخونده ، بي دعوت اومدي روي ميز من نشستني و منم ازت پذيرايي كردم. بعدش هم معلوم شد كه ما هيچ كاري باهم نداريم. حالا هم بخاطر يك خورده تندي كه با تو كردم ازت معذرت ميخوام. در ضمن اينجا سر اين ميز سه تا صندلي ديگه هم هست. ازت خواهش ميكنم يا مثل بچه آدم بوو روي يكي از اين صندلي ها بشين و من و نگاه نكن ، يا برو روي ميز مشتري هاي ديگه ياروي شاخۀ اون درخت قشنگ بشين و اما باز هم منو نگاه نكن. آخه دوست عزيز آدم يا حيون عاقل روي ميز نمي شينه كه. عجب دوره زمونه اي شده ها! حالا هم تشريف ببريد و يك كمي هم مزاحم كس ديگه اي بشيد. بفرماييد دوست عزيز ، بفرماييد.

و تصميم گرفتم آنقدر به او بي محلي كنم تا خسته بشود و برود پي كارش . كمي طول كشيد . اما با الهام از مفهوم نامربوط سياسي - فلسفي - عبادي - اجتماعي ضربالمثل « ديوانه چو ديوانه ببيند خوشش آيد » داشتم موفق مي شدم خود را به مرحله بي تفاوتتي برسانم كه آن اتفاق عجيب و غيره منتظره رخ داد . داشتم راست راستي ديوانه مي شدم. از غير ممكنات بود. از محالات بود . باور كردني نبود . غير قابل تفسير و توضيح و توصيف بود. مثل يك جور كشف رمز مرموز بود. نگاهی به اطرافم كردم. ميان مشترياني كه سر ميز هاي ديگر نشسته بودند و چند لحظه پيش مرا به چشم يك ديوانه نگاه مي كردند و من معني نگاه هاي آنها را سخت به دل گوفته بودم ، فاتحانه چشم دواندم. احساس انتقامي سخت از اين آدمها در وجودم به جريان افتاد و مي

خواستم فریاد بزنم :

– آهای شماهایی که در مورد من غلط و ناعادلانه قضاوت کردید ، غلط کردید . گه خوردید که درباره من قضاوت کردید. بیاید و دلیل قضاوت ناروای خودتون رو ببینید. این اژدهای پرنده با من داره حرف میزنه . این نفرین شده پا توی کفش اشرف مخلوقات کرده و داره حرف میزنه. آگه کسی بین شماه L هست که توی تمام عمرش ندیده که يك كيوتر اژدها صفت انسان وار حرف بزنه ، حالا بیاد سر میز من و شاخ دربیاره و روي شاخش دم.

اینهایی را که شرح دادم تماماً در خیالم بود و جرئت به زبان آوردنشان را نداشتم. اما طوری بود که احساس میکردم همه اش به اضافه بدترشان را به مشتریان دیگر گفته ام و دلم را خنك کرده ام . به همین سبب کمی آرام گرفتم و توانستم بفهمم که آن كيوتر اژدها صفت چه چیزی برای گفتن دارد. او اینطور شروع کرد که :

– سلام آقای محقق فرزانه.

طرز صحبت کردنش به دلم نشست و حالی به حالیم کرد و گفتم :

– سلام جانم. سلام به روي ماهت. خیلی خسته بنظر میرسی كيوتر قشنگم.

حیف که رنگ بال و پرش سفید نبود. والا بهش می گفتم که چقدر شبیه سمبل صلح و آزادیه. بهرحال اگر هم سفید بود باز هم لزومی نداشت که از ابتدا زیادی تحویلش بگیرم . آخه هرسفیدی که سمبل صلح و آزادی نیست. رشته افکارم را پاره کرد و گفت :

– داشتم اون بالا می پریدم که شمارو این پایین دیدم. دیدم که دارید مطالعه م ی کنید. پس فهمیدم که باید آدم معقول و فرهیخته ای باشید. و چون داشتم می نوشتید ، حدس زدم که محقق و اهل قلم هم باید باشید.

چه كيوتر نازنینی بود. همه چیز را در مورد من ، هم درست فهمیده بود و هم درست حدس زده بود . داشتم باخودم فکر میکردم که اگر كيوترها قادر به نوشتن بودند حتما هنوز از قلم استفاده میکردند و از مزایای دوران بعد از قلم بی بهره بودند. به هرحال قصد داشتم که در مورد انحطاط دوران قلم به او تذکراتی را بدهم که خودش را به میان قصدم انداخت و گفت :

– دنبال يك آدم محقق و فرزانه می گشتم که جواب سوالم را بدهد. به همین خاطر بود که مزاحم شما شدم.

پدر سوخته هر چه بیشتر حرف میزد ، بیشتر به هوش سرشارش و فهمیدگیش ایمان می آوردم. و چون فکر میکردم که سوال ، كيوترانه است و جوابش هم باید ساده و آسان باشد با تواضع محققانه و فرزانه وار گفتم :

– درست و به موقع اومدی جانم. و انتخابت هم بجاست. حالا سوالت رو مطرح کن. مشتاقم کردی. بگو جانم. عزیزم. كيوتر قشنگم. منقار بگشا و بگو.

از من پرسید :

– کله گنده به کیا میگن؟

احساس لثوم با سوالش به گونه ای قصد تحقیر مرا دارد. زیرا سوالش آنقدر ساده و بی محتوا بود که واقعا نباید در مقابل آدم محقق و فرزانه مثل من که چند لحظه پیش خودش خطابم کرده بود و اتفاقا درست هم بود چنین سوال احمقانه و ساده ای را مطرح میکرد. اما از آنجایی که پاسخ هر سوالی در درون آدمهایی مثل من نهادینه شده ، گفتم :

– این چه سوالیه که میکنی؟ خوب معلومه دیگه. کله گنده به اونایی میگن که خوب ، خوب ، کله شون گنده است دیگه. یعنی کوچیک کله نیست کله گنده ها. البته ناگفته نمونه ، اندازه بزرگی و کوچیکی کله رو باید از نزدیک دید. واضحه که لمس کردن کله اونا میتونه به محاسنه دقیق بزرگی و کوچیکی کله شون کمک شایان توجهی بکنه. چه بسا که نتیجه بهتری هم حاصل بشه. خوب همین بود سوالت ، كيوتر منقار طلایی قشنگم؟

پرسید :

– چرا اونایی که کله هاشون کوچیکه نباید بنظر بیان؟ شاید چیزای دیگه شون گنده باشه.

پرسیدم :

– منظورت چه چیزاشونه که میتونه گنده باشه؟

– منظورم چیزایی مثل دل. مثل محبت. مثل زور. مثل تحمل و بردباری و از این قبیل چیزاست . و اینکه آیا گندهگی باید حتما قابل دیدن باشه؟

سوال این جانور داشت عمیق میشد و من باید کمی حساب شده تر جواب میدادم. برای همین بود که فکر کردم باید طرف را به عمق کله ببرم و جواب دادم :

- نبايد فقط گندگي بيرون قضيه رو در نظر داشت . سنده كه نيست كه تو و بيرونش فرق نداشته باشه . اگه بخواهيم كمي علم الاجتماعى تر و زيست شناسانه تر و آناتومى و ارانه و كالبد شكافانه تر بطور يكه كلة كوچيك تو توان درك اون رو داشته باشه ، قضيه رو برسي كنيم بايد اول پوسته بيروني رو بشكافيم .
- خوب بعد؟
- بعداز شكافتن پوسته بيروني بايد ببينيم توش چي هست .
- خوب بعد؟
- ممكنه توش هيچي نباشه . ممكن هم هست كه فقط هوا باشه .
- خوب بعد؟
- ممكنه توش چيزي باشه كه بهش پهن ميگن .
- خوب بعد؟
- ممكن هم هست كه محتويات داخلش از جنس مغز باشه ولي فاسد شده باشه .
- خوب بعد؟
- ممكنه قاطي داشته باشه .
- با چي؟
- با چيزايي مثل خرده شيشه ، گچ ، آهك ، اسيد و اينجور چيزا كه درصدش خيلي مهمه .
- خوب بعد؟
- ممكنه فعال نباشه و يخ زده باشه . يا شايدم زيادي فعال باشه و داغ كرده باشه .
- ديگه چي؟
- ممكنه كور باشه . يا فلج . عليل هم ميتونه باشه .
- خوب بعد؟
- ممكنه بعضي قسمت ها اسير بعضى قسمت هاى ديگه باشن .
- تشكر كرد و پرسيد : خوب بعد؟
- خلاصه بايد ديد اگر توش هوا نباشه و همش مغز باشه و مغزش از جنس پهن نباشه و فاسد نباشه و قاطي نداشته باشه و يخ و داغ نكرده باشه و كور و فلج و عليل نباشه و سيستم شاه و شيعي و بنده و امتي نباشه ، تازه ميرسيم به چيزايي مثل ياخته و سلول و تعدادشون مال بعضيا قابل شمارش و مال بعضي نيست . و من فكر ميكنم از صد هزار به بالا ش خوبه . در مورد بعضيا بايد تعدادرو ضربدر اسكناس كرد و در مورد بعضيا تعدادرو بايد تقسيم بر كلمه كرد تا اندازه گندگيش معلوم بشه . منظورم گندگي كله است . در اينصورت خيلي چيزاي ديگه هم شفاف ميشه .
مي دونستم كه چون نمي خوام كم بيارم ، دارم مزخرف ميگم . يواش يواش داشتم كلافه ميشدم . چون اگه بيشتر ميخواست نداشتم كه بهش بدم . توي همين عوالم بودم كه پرسيد :
- خوب بعد؟
- خوب بعد و وكوفت . خوب بعد و زهرمار . خوب بعد و دست خر . آخه كفترا چاهي الاغ ، د اگه كفترا درست و حسابي بودي كه جات توي چاه نبود . يكاره اومدي نشستی وسط ميز و دم و دستگاه من كه چي بشه؟ ببينم سنده تر از من گير زهاوردی؟
ديگر نمي فهميدم كه چه ميگويم . بي ادبي بنده را ببخشيد و به حساب كفترا چاهي منقار گهي بي ريخت بگذاريد . مرا كه رگ لطفتم گردنم هنوز نازك نشده بود داشته باشيد كه ادامه دادم :
- بتو چه كه كله گنده يعني چي . بتو چه كه كله گنده به كيا ميگن . كله گنده ، كله گنده است و به من و تو هم مربوط نيست . اصلاً شما كفترا رو بايد هميشه گشنه و تشنه نگه داشت كه از اين كنجاوي ها نلغيد . بزنم بالين كتاب توي سرت و پت و پهنتم كنم روي ميز تا شكل علامت سوال يادت بره؟
جنونم حد و مرز نداشتم . همينطور يكسره داشتم دادميزدم و ميگفتم كه صداي خانم گارسون رستوران مرا به خود آورد . خانم گارسون با اشاره به نقطه اي از ميز كه من به آن سمت فرياد ميزدم ، از من پرسيد :
- آقاي مشتري صداي بلند شما مزاحم مهمانان ديگر اين رستوران شده . شما با چه كسي صحبت ميكنيد؟
فوري از او عذر خواهي كردم و در حاليكه نگاه مشتريان ديگر رستوران كه يك بار ديگر به چشم يك احمق به من نگاه ميكردند را با اعماق وجودم حس ميكردم ، و در حاليكه دچار لكنت زبان شده بودم ، گفتم :

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book library

- با... با... بااي... اين كپوتر.... كپوتر چاهي زرزبون نفهم احمق.

خانم گارسون پرسید :

- کدام كپوتر آقا؟ من اینجا كپوتري نمي بينم؟! يك ساعت است كه شما با خودتان حرف مي زنيد . تا وقتيكه آرام حرف مي زديد اشكالي نداشت. اما الان چند دقيقه است كه با فرياد هاي خودتان مزاحم ديگران شديد و اين كار درستي نيست. خواهش ميكنم تمامش كنيد.

مي خواستم كپوتو را بگيرم و به دستش بدهم تا باورش شود. اما جرئت نكردم كه دوباره روي ميز را نگاه كنم و در حاليكه داشتم مثل يك كفتر چاهي احمق كودن بغ بغو ميكردم به خانم گارسون گفتم :

- بغ بغو . بغ بغو . درستة . حق باشماست. بغ بغو . بغ بغو. اصلاً نه كفتر چاهي و نه هيچ كفنو ديگه اي در كار نيست. بغ بغو بغ بغو. لطفاً از طرف من از بقیة مشتري ها عذرخواهي كنيد بغ بغو . بغ بغو.

و شروع كردم مثل يك كپوتر از بيخ و بُن بي كله روي ميز نوك زدن و بغ بغو كردن بغ بغو ، بغ بغو ، بغ بغو ، بغ بغو.....
